چهل دیدار

دیدار اول:دیدار با روشنایی

اسمش *خدامراد* بود و کلامش گرم و صمیمی. شاید اگر او نبود مـن توفیـق نمـی یـافتم تـا حیـات را اینگونـه که‌می‌بینم ببینم و شاید اگر من نبودم شما نیز توفیق نمی یافتید تا او را در این مجموعه نوشته‌ها بشناسید و بـا او بـه درون خود راه یابید.

اولین روزی که او را دیدم ، برایم قصه مرشد و مریدی را تعریف کرد که در مسیری راه‌می‌سپردند و نـاگـهان در دامنه تپه ایی روستایی دیدند و مرید برای تهیه طعام بـه آن روسـتا رفـت و در آن روسـتا دلباختـه دخـتر نـانوا شـد و ازدواج کرد و پسران و دخترانی بزرگ کرد و عاقبت شـبی رودخانـه طغیـان کـرد و سـیل آمـد و همـه دارایـی و زن و فرزندان مرید را با خود برد و مرید برای فرار از سیل به بلندی تپه پناه برد و ... بـا کمـال تعجـب دریـافت کـه مرشـد در همان محلی که ترکش کرده بود منتظرش است و به او می‌گوید که هنوز دقیقه‌ایی بیش نیست که برای تهیه طعـام او را ترک کرده است!!!؟ و مرید جوان در یک لحظه درمی یابد که همه آن غصه ها و عشـق هـا و شـادی هـا و نگرانـی هـا رویایی بیش نبوده اسـت!!؟ رویـایی آنقـدر جـدی کـه موهـای او را سـفید کـرد و او را در یـک چشـم بـه هـم زدن از استادپیرش مسن تر ساخت!

خدامراد در همان دیدار اول برای من این قصه را گفت تا به خاطرم بیاورد که ممکن است من با گذشـت ایـام پیر و فرسوده شوم اما او به عنوان مرشد و استاد هماهنگی با طبیعت همیشه در بلندای یک تپه منتظر مـن اسـت تـا برایـم تعریف کند قصه جوانی را که جوانی اش را برای یک رویای چند دقیقه ایی از دست داده بود.

من در مکتب *خدامراد* اندیشه جدیدی را یاد نگرفتم ، بلکه در محضر او چگونه اندیشـیدن را آموختـم. شـاید درک این نکته ، الآن ، برای شما سنگین باشد اما *خدامراد* این باور را در من زنده کرد که *اندیشـه و اندیشـنده هـردو یک چیزند که با هم زنده‌اند و به هم وابسته و به محض اینکه انسان دریابد که ذات او نه اندیشه است و نه اندیشنده ، به روشنایی خارق العاده ایی‌می‌رسد که با آن می‌تواند به آن سوی مرز توانایی های خود دست یابد.*

من چهل روز با *خدامراد* دیدار داشتم و پس از آن دیگر او را ندیدم. در آخرین دیدار او به من گفت که مـرا برای خرید طعام به روستایی در همین نزدیکی‌می‌فرستد و در بلندای دامنـه ایـی مشـرف بـه روسـتا منتظـر مـن اسـت تـا بازگردم. اما با همه اینها ، چهل جلسه گفتگو با *استاد خدامراد* برای من چهل روز پر برکت بود که حاضرنیستم آن را با چهل سال عمرم عوض کنم.

اگر توفیق یار باشد و رودخانه هستی ام طغیان نکند ، قصد دارم چهل دیدار با *خدامراد* را برای شـما شـیفتگان طریق معرفت و خود شناسی ، در چهل جلسه تعریف کنم و امیدوارم حلاوت و شیرینی کـلام اسـتاد را بتوانـم از طریـق قلم به شما عزیزان منتقل سازم.

دیدار اول ، دیدار معرفت:

همراه دوستی به دیدار این پیر صومعه عشق رفتیم. عقلم ناآرام بود از بیدلی دل و دلم گرفته بود از بی عقلی عقل و دیدار با *خدامراد* هم عقلم را آرام کرد و هم دلم را روشن.

روز اول که او را دیدم لباس ساده‌ایی به تن داشت و خود را به هرس کردن و آرایش گل سرخی مشغول ساخته بود. وقتی به او نزدیک شدیم ، دوستم سعی کرد مرا به او معرفی کند اما او سراپای حواسش متوجه گل سرخ بود و من و دوستم را نمی دید. او داشت برای گل قصه‌می‌گفت و مثل یک انسان واقعی با گل صحبت‌می‌کرد. ابتدا گمان کردم که پیرمرد اختلال حواس دارد و نمی‌تواند درک کند که گل گوش ندارد که بشنود و عقل ندارد تا کلمات او را درک کند. اما وقتی *خدامراد* ناگهان به سمت من برگشت و با خشونتی لطیف بر سرم فریاد زد:" و تو چرا گمان‌می‌کنی همه رازشنیدن و گوش کردن و دیدن و تماشا کردن خلقت را دریافته ایی!!؟ احساس عجزی کردم که نگو و نپرس.

خدامراد در کنار همان گل سرخ برای من و دوستم اصل بزرگ همنوایی با طبیعت را تشریح کرد و گفت:" *تفاوت آگاهی موجودات زنده به خاطر تفاوت مرکز ثقل آگاهی آنهاست و اگر تو فقط بتوانی این مرکز سنگینی آگاهی ات را جابجا کنی‌می‌توانی به آگاهی گل سرخ برسی و از دید او به دنیا نگاه کنی. در آن لحظه تو یک گل سرخ بیش نیستی و هرکه از کنار تو بگذرد گمان‌می‌کند که از کنار یک گل سرخ عبور کرده است."*

خدامراد سپس افزود:" زن وشوهری که همدیگر را خیلی دوست داشته باشند شبیه هم می‌شوند و انسانهایی که یک مرام خاص دارند شبیه هم رفتارمی‌کنند. تمام لات ها و بی سرو پاهای دنیا شباهتی غریب به هم دارند و همه آدمهای خوب دارای مشخصه های رفتاری و جسمی مشابهی هستند. ما باید سعی کنیم الگوی خوبی پیدا کنیم و مرکز ثقل آگاهی خود را بر مرکز ثقل آن الگو منطبق کنیم.و چه الگویی بهتر از گل سرخ که هم لطیف است و هم زیبا!"

من ابتدا نمی فهمیدم منظور *خدامراد* از گفتن این جملات چیست ولی از نگاه آرام پرونفوذش به خوبی درک می‌کردم که او نگران محل‌فعلی مرکز ثقل آگاهی من است ومی‌خواهد به من نشان دهد که می‌توانم فقط با تکان دادن یک نقطه به موجودی دیگر تبدیل شوم!

خدامراد ادامه داد:" من نمی دانم تو که هستی ! مهم هم نیست! تو بخشی از یک آگاهی گسترده و بی نهایتی که به خاطر یک توهم اشتباه ، مانند سگی که می‌خواهد دمش را گاز بگیرد ، هی داری دور خودت‌می‌چرخی. جریان آگاهی به صورت اندیشه و فکر در تمام هستی و از جمله در درون تو در جریان است و در این میان تو به این توهم رسیده ایی که اندیشنده یا صاحب افکار تو هستی که در حال انجام عمل اندیشیدن‌می‌باشی. حال آنکه اندیشه همان اندیشنده است و اندیشنده همان اندیشه. پرنده و پرواز یکی است و پرنده مادامی که نپرد پرنده نیست و مادامی که پرنده ایی نپرد، اتفاق پرواز رخ نمی دهد."

خدامراد به سرعت اعتماد مرا به خود جلب کرد و ساعتی نگذشت که سفره دلم را برایش باز کردم و راجع به گیجی و گنگی و ناآرامی درونی ام با او درددل کردم. او با کمال حوصله و اشتیاق به حرفهای من گوش داد . آنقدر گوش داد که سرانجام خسته شدم و از او خواستم برای مشکلم راه حلی بگوید.

او با لبخند از من خواست تا صورتم را نزدیک او ببرم و بی مقدمه سیلی محکمی بـه صورتـم زد. سـوزش درد چشمانم را پر آب کرد و حس انتقام برای یک لحظه مرا تا سرحد جنون عصبانی ساخت. اما او با لبخندی صورتم روش شانه هایم زد و گفت:" *تو در هر لحظه از زندگی ات فقط یک لحظه بیش نداری و آن همیـن لحظـه الآن اسـت. تـو در همین الآن سوزش سیلی را احساس می کنی. در همین الآن مشغول فکر انتقام هستی . در همین الآن سنگینی دست مرا بـر شانه ات احساس می کنی . تو همه چیزت در همین الان است و من در الآن غصه ایی را نمی‌بینم که برای رفع آن به تـو راه علاج نشان دهم . بیخود خودت را اسیر چرخش تمام نشدنی فکرت نکن و کمی بیا کنـارم بنشـین و در زیبـایی ایـن گل سرخ شناور شو!"*

چهل دیدار

(مجموعه آموزش های خودشناسی استاد خدامراد)

دیدار دوم: هنر دوباره دیدن

قبل از شرکت در جلسه دوم دیدار با استاد زندگـی در زمـان حـال جاودانـه و اکنـون همیشـگی ، را از طریـق گوش سپردن به صداهای محیط اطراف و دقت در رنگ و بوی گلـها و درختـان اطرافـم تمریـن کـردم و دریـافتم کـه آرامشی عجیب نسبت به جلسه قبل نصیبم شده است. آنقدر آرام بودم که احساس‌می‌کردم هیـچ چیـن و چروکـی روی پیشانیم وجود ندارد و به زمان کودکی ام بازگشته‌ام.

وقتی با خدامراد روبرو شدم نگاهی عمیق و طولانی به چشمانم انداخت و بی آنکه اجازه دهد کلامی از دهـانم خارج شود گفت:" با کدام بخش از شعورت به دیدار من آمده ایی ؟ دانش یا بینش!؟"

می دانستم که این سوال مقدمه درسی است که قرار است در این جلسه از استاد بگیرم. لختی سـکوت کـردم و آنگاه با احتیاط پاسخ گفتم:" من چیزی از شعور بینشی نمی دانم."

خدامراد:" و شاید از شعور دانشی! تو گمان‌می‌کنی که با ردیف کردن چند کلمه برای هر اتفاق توانسته‌ایی آن اتفاق را برای خود تفسیر کنی و از همه مهم تر آن حادثه را بدانی. و تو چقدر ساده‌ایی که هرگز در نیافتی کـه دانسـتی در کار نیست و هر چه هست فقط دیدن است و احساس و بس."

به او خیره شدم. آیا اینبار اومی‌خواست آرامشی را که در جلسه قبل به من داده بود از من بگیرد و یا اینکه قصد داشت مرا از خودم بستاند. او شعور مرا زیر سوال برده بود در حالی که مـن داشـتم از طریـق همیـن شـعور بـا او ارتبـاط برقرارمی‌کردم. ترسی غریب سراپایم را فرا گرفت. اگر حق با خدا مراد بود و من داشتم با فکرم خودم را گول‌مـی‌زدم ، و فکر و اندیشه به غلط خودش را به جای من واقعی جا زده بود ، پس چگونه‌می‌توانستم درس های بعدی اسـتاد را فـرا بگیرم، در حالی که ابزار فراگیری ام زیر سوال رفته و از همه بدتر توسط استاد مورد حمله قرار گرفته است؟!

شاید خدامراد استیصال و درماندگی را در نگاهم خواند چرا که ناگهان از جا پرید و پرسشی غریـب را مطـرح ساخت:" ببین جوان اگر مرگت همین الآن فرارسید و تو مردی و بعد از مردنت ، دانستی که مرده ایی آیا به راستی مرده ایی و اگر پس از مرگ، از مردنت با خبر نبودی آیا مرگ اهمیتی داشت؟"

با دهان باز و نگاهی حیرت آلود به او خیره شدم و حیران از این پرسش گنگ زمزمه کردم:"اگر بدانم که مرده ام پس چیزی هست که در حال د انستن اتفاق‌مردن است و این آگاهی و دانستن همان من است که نمرده است."

خدامراد:" اما تو که پس از مرگ ، به مغز مادی ات دسترسی نداری کـه بـر اسـاس آن عمـل دانسـتن و اطـلاع داشتنت را تداوم بخشی؟! تو در واقع در آن حال مشغول دیدن مرگت خواهی بود و این همان بخش دوم آگاهی یعنـی بینش تو است."

ناگهان بی دلیل برآشفتم و با اعتراض به او پریدم که: ″ ببینید استاد من نمی دانم منظورتان از تکیه بـر اصطـلاح بینش به جای کلمه دانش چیست اما همینقدرمی‌دانم که من با بینش نمی توانم در دانشگاه درس بخوانـم و نمـره قبولـی بیاورم و باید الزاما با ابزاردانستن یعنی ذهنم به سراغ کتابهای دانشگاه بروم.″

خدامراد آرام و صبور پاسخ داد:″ و اگر به جای دانشگاه‌می‌گفتند ″بینش‌گاه″ آنگـاه بـه جـای دانشـجوی سـاده لوحی که فکرمی‌کند با ابزار دانش‌می‌تواند این هستی سراسر احساس را دریابید ، اکنمون بینش‌جویی مقابلم بود کـه در مقابل عظمت جهان فقط حیرت‌می‌کرد و از فرصتی که به عنوان زندگی دراختیارش قـرار داده شـده، بـرای احسـاس و درک مستقیم و بی واسطه هستی کمال استفاده رامی‌برد. ″

آنگاه خدامراد به سمت گل سرخ محبوبش رفت و در کنار آن زانو زد و با دست به آرامی گلبرگـهای لطیـف آن را نوازش کرد و به آرامی زمزمه کرد:″ اگر تو یادمی‌گرفتی چگونه با شعور احساسی ات با جـهان پـیرامونت تمـاس بگیری ، درمی‌یافتی که آموختن دروس دانشگاه کاری است بسیار ساده که تمام چهار سـال آن در کمـتر از چـهار روز میسر است و برای دیدن زیبایی فقط یک گلبرگ این گل زیبا تمام عمرت هم کم است.″

کنجکاو شدم . فکر اینکه‌می‌توانم کل درس های دانشگاه را در عرض چهار روز یاد بگیرم آنقدر وسوسه‌انگیز بود که بی اختیار کنار استاد نشستم و در حالی که سعی‌می‌کردم خود را شاگرد حرف شنویی جلوه دهم ، از او خواستم تا در مورد روش کاستن زمان آموزش برایم بیشتر توضیح دهد.

بی آنکه توجهش را از گل سـرخ بـر گردانـد زیـر لـب زمزمـه کـرد:″ در حـالی کـه عـاقل بـا انگشـت بـه مـاه اشاره‌می‌کند، دیوانه نوک انگشت او را نگاه‌می‌کند!″

احساس کردم طاقت متلک های استاد را ندارم . سعی کردم موقتا از استاد فاصله بگیرم و روی تختـی کـه زیـر درخت سیب نزدیک کلبه استاد قرارداشت بنشینم. قبل از نشستن متوجه شدم که زمین زیر درخـت و همیـن طـور روی تخت پر است از برگهاو شکوفه های درخت سیب که به خاطر وزش باد روی زمین پراکنده شده بودند، به همین سبب با به هم بستن چند شاخه نازک به هم جارویی درست کردم و زمین اطراف تخت را از شکوفه و برگ پاک کـردم و از استاد خواستم کنارم روی تخت بنشیند و با زبان ساده و بدون کنایه منظورش را برایم توضیح دهد.

خدامراد نگاهی به تخت و زمین اطراف آن کرد و اندکی با تعجب به آن نگاه کرد و سپس گفت: ″ این تخـت یک چیز کم دارد!″ سپس چوب بلندی برداشت و آنرا به آرامی بر شاخه های درخت زد. دوبـاره شـکوفه هـا و بـرگـها زمین و تخت را پوشاندند. استاد لبخندی زد و گفت حالا درست شد و آنگاه کنارم روی تخت نشست و از من پرسـید:″ آیا تا به حال پا برهنه روی چمن راه رفته ایی؟!″

جواب دادم:″شاید یکی دو بار . آنهم وقتی کوچک بودم و همراه پدر و مـادر بـه پـارک‌می‌رفتیم و مـا بچـه‌ها روی چمن دنبال همدیگرمی‌دویدیم.″

خدامراد:″ و هیچوقت از خودت نپرسیدی چرا چمن با آدم های پابرهنه بهتر صحبت‌می‌کند تا بـا آدمـهایی کـه روی یک صندلی کنار آن‌می‌نشینند؟!″

-: ″چه‌می‌گوئید استاد . یعنی‌می‌فرمائید بنده از این به بعد کفشهایم را درآورم و روی چمن های پارکها بدوم؟″

خدا مراد:" من فقط‌می‌گویم چمن ، صحرا ، آب ، سحر و زندگی را به جای دانستن احساس کن و با چشم دل ببین و اگر برای احساس همه اینها لازم باشد روی سنگ و آب پابرهنه هم راه بـرو." سپس از مـن خواسـت برایـش از فلاکس کنار تخت ، یک لیوان چایی بریزم. لیوان را روی تخت گذاشتم و آن را پر از چایی کردم. از من خواست بـاز هم روی لیوان چایی بریزم . با تعجب گفتم که لیوان پر از آب است و هر گونه چای اضافی از آن لبریز خواهد شـد. بـا لبخند زمزمه کرد:" تو چطور انتظار داری در لیوان ذهن لبالب از دانش تو من چای بینش بریزم. تو داری همه این چایی را پس می‌زنی. پس برو و ذهنت را از اطلاعات مسخره ات خالی کن و آنگاه نزد من بیا. "

خنده ایی عصبی کردم و جواب دادم:" اما استاد من فقط‌می‌خواهم روش حفظ یک کتاب در چند دقیقه را یاد بگیرم ."

خدامراد:" شکارچی ای که دنبال دو خرگوش است ، هیچکدام را شکار نخواهد کرد!"

-:" استاد از شوخی گذشته اگر بخواهم روش شما را یاد بگیرم چقدر طول خواهد کشید؟"

خدامراد:" ده سال!"

-:"چه‌می‌گوئید من خیلی عجله دارم و اصلا اینقدر فرصت ندارم . لطفا بـا توجـه بـه ایـن عجلـه و ضیـق وقـت حداقل زمان ممکن را به من بگوئید."

خدامراد:"بیست سال حداقل است."

حسابی درمانده شدم. خدامراد با من منطقی صحبت نمـی کـرد و یـا لااقـل مـن متوجـه کـلام او نمـی شـدم. بـا عجـز و درماندگی از او راهنمایی خواستم . او لبخندی زد و گفت:" داستانی را برایت می‌گویم.خوب گوش بده.

روزی جوانی نزد عارفی رفت که کنـار رودخانـه ایـی خروشـان مشـغول مراقبـه و ذکـر و عبـادت بـود و از او خواست تا شاگردش شود. عارف پرسید برای چه‌می‌خواهی شاگرد من شوی. جوان توضیح داد چون‌می‌خواهد خـدا را ببیند. عارف ناگهان از جامی‌جهد به جوان حمله ور می‌شود و گردنش را محکم چسبیده و سرش را زیر آب فرومی‌برد. درست قبل از آنکه جوان خفه شود ، عارف او را از زیر آب بیرون‌می‌کشد و پس از جان گرفتن مجدد از اومی‌پرسد:

-وقتی زیر آب بودی در طلب چه چیزی اینقدر دست و پامی زدی؟

جوان پاسخ داد: هوا!

و عارف گفت:" پس به خانه ات برگرد و هر وقت به اندازه هوا برای طلب خدا به دست و پا افتادی نزد من آی!"

ترس برم داشت. ظاهرا من اشتباهی بزرگ مرتکب شده بودم و ارزش مطالب ارائه شده از سوی استاد را تا حد یاد گیری یک روش سوپر تندخوانی کاهش داده بودم. شایداشتباه من این بود که بـا دانـش قبلـی ام و بـر اسـاس پیـش داوری های مبتنی بر دانسته هایم با حرفهایی استاد روبرومی‌شدم و شاید به همین خاطر متوجه نکـات ظریـف پنـهان در کلام خدامراد نمی‌شدم. سعی کردم دوباره گفته های او را مرور کنم . او در دیدار اول از من خواست با توجه به جـهان اکنون پیرامون خودم و با توجه و دقت در ورودی های احساسی ام یعنی شنوایی و بویایی و چشایی و بینـایی و لامسـه ، در زمان حال ، خودم را از شر ذهن اسیر زمان خلاص کنم. من نیز چنیـن کـردم و اکنـون در ایـن دیـدار اسـتاد از مـن خواست تا با احساسم با هستی تماس بگیرم و از ابزاری جدید برای درک هسـتی یعنـی از بینـش و درون بینـی اسـتفاده

کنم. و من چقدر ساده لوحانه به جای توجه به این نکته ظریف ، به دنبال یکی از نتایج ساده حاصل از این معرفت بینشی کل موضوع را از دست داده بودم.

نگاهی به استاد کردم و با اظهار تاسف به خاطر ساده اندیشی ام از او خواستم مرا یاری کند. استاد لبخندی زد و گفت : "*دیدن* ، مهم ترین حادثه ایی است که برای یک انسان در سراسر عمرش ممکن است رخ دهد. سعی کن این حادثه مهم را تجربه کنی.همین و بس."

و من از استاد جدا شدم تا در دیداری دیگر همانگونه که برای طلب هوا هر لحظه نفس‌می‌کشم ، از او طلب معرفت نمایم.

چهل دیدار

(مجموعه آموزش های خودشناسی استاد خدامراد)

دیدار سوم: آنسوی دوگانگی

وقتی در اولین دیدار خدامراد از زندگی در اکنون جاودانه برایم سخن گفت احساس کردم دو درب آهنی بین دیروز و امروزم ظاهر شد که صورت مانعی بزرگ مرا از پرسه زنی در خاطرات گذشته و ترس و بیم از حوادث احتمالی آینده بازداشتند.

در دیدار دوم خدامراد به من آموخت که به جای فکر کردن در مورد دنیا ، آن را ببینم و به جای دانش از بینش خود برای درک و تفسیر هستی استفاده کنم.

من همچنان در مقابل دیدگاههای خدامراد مقاومت‌می‌کردم و سعی داشتم با استدلالهای منطقی و آموخته های علمی و تجربیات قبلی خودم، این استاد پیر خرد را تفسیر و توجیه کنم. اما ترسی مبهم در عمیق ترین لایه وجودم به من‌می‌گفت که خدامراد در حال برنامه ریزی کامپیوتردرونی ام یعنی ضمیر ناپیدای ناخودآگاهم است.

من دیگر غم و درد و نگرانی روزمره خودم را فراموش کرده بودم و برای سومین دیدار محضر استاد شتافتم.می‌دانستم که با من برخوردی دیگرگونه خواهد داشت اما با وجود این در التهاب دیدار اومی‌سوختم و تمام مسیر منزل استاد را با شوقی غریب و گنگ‌می‌دویدم.هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد برای دانستن چیزی اشتیاق داشته باشم.

وقتی برای دیدار سوم به نزدش رفتم ، بی مقدمه از من پرسید:"اگر دوباره فرصت تولد داشتی چگونه زندگی‌می‌کردی ؟"

پاسخ دادم:"همه کارهایم را با برنامه ریزی و تفکر و تدبر انجام‌می‌دادم و حتی یک لحظه از زندگی ام را از دست نمی دادم!"

خدامراد:" و چرا الآن چنین نمی کنی!؟"

-: "چون دیگر فرصتی نمانده است!"

-:"پس چرا نمی میری؟"

سوال عجیبی بود.برایش توضیح دادم که بسیاری از فرصت های زندگی ام را از دست داده‌ام ، و اگر تمام انرژی ام را هم به کار بگیرم باز هم جبران مافات و گذشته از دست رفته من نمی شود.

نمی دانم چرا ناگهان خدامراد بر افروخت و بر سرم فریاد زد:" تو به چه جراتی به مقام والای انسان توهین‌می‌کنی! تو با اتکا به کدام باور بی معنی احساس‌می‌کنی که آنقدر دانا شده ایی که همه رازهای هستی را دریافته ایی و حق داری برای سرنوشت یک انسان به اسم خودت یک فرمول ثابت و مشخص بنویسی؟ همین الآن از جلوی چشمانم دور شو چرا که وقتی به تو نگاه‌می‌کنم ، احساس‌می‌کنم دارم به همان شیطانی نگاه‌می‌کنم که در روزگاری نه

چندان دور ، منزلت انسان والا و ارزشمند ی که خلیفه و قائم مقام خداوند روی زمین بود را تا حد یک شکموی عاشق نان گندم و یک گاز سیب پائین آورد!؟"

نفهمیدم چه شد ولی احساس کردم الفبای فکری من با خدامراد تفاوتی بنیادی دارد. او سعی داشت نظام باورهای مرا دگرگون سازد اما من دلیل آنرا نمی دانستم و این نکته برای من به شدت وحشتناک بود. من احساس‌می‌کردم که هویت فردی ام با نظام باورهایم ارتباطی ناگسستنی و جدی دارد و اکنون که فردی به اسم خدامراد به خود جرات‌می‌دهد تا سیستم یقین مرا دستکاری کند برای من اتفاقی تکان دهنده و هراس انگیز بود. اما خدامراد بدون هیچگونه ملاحظه کاری، مستقیما هویت مرا هدف گرفت و مرا شیطان خواند.

با تردید به او نگاه کردم و با یک جور احساس مقابله به مثل از او پرسیدم :" خود شما استاد! خود شما اگر دوباره متولدمی‌شدید چگونه زندگی‌می‌کردید؟!"

خدامراد:" همینطوری که الآن هستم. فقط سعی‌می‌کردم چشمانم را بازتر کنم. من هرگز اجازه نخواهم داد که ناامیدی های دیروز روی رویاهای فردایم اثر بگذارد.

اصلا یک جور دیگر بگویم هر روز برای من یک روز جدید است. حتی هر لحظه یک لحظه جدید است! برای من انگار دنیا هر لحظه متولدمی‌شود و بلافاصله در همان لحظه از بین‌می‌رود و بلادرنگ همان لحظه خلق‌می‌شود و باز ... و به راستی که چقدر این خلقت مدام و لحظه به لحظه کل جهان و هستی زیباست!"

-:"اما این درست نیست شما فرصت های زیادی را از دست داده اید و اکنون در آستانه مرگ هستید؟"

خدامراد:" و تو که همین الآن منتظر مرگ و شکست و غم و ماتم هستی ،گمان‌می‌کنی که زنده ایی!؟"

جوابی برایش نداشتم . برخاستم تا از پیش استاد بروم. او دیگر آن پیر عرفان و مرشد رویایی من نبود. او بی ادب شده بود و داشت به من حمله‌می‌کرد. با خضوع و دلی شکسته از استاد معذرت خواستم و به سمت درب خروجی حرکت کردم.

خدامراد بی اعتنا به حالت من با صدای بلند گفت:" زندگی مثل یک پیانوست، همان چیزی رامی‌شنوی که‌می‌نوازی. تو باید به سمت ماه شلیک کنی. شاید تیرت به هدف نخورد اما نباید نگران باشی چرا که لااقل در میان ستارگان فرود خواهد آمد."

لختی ایستادم . او چه‌می‌گفت؟ با نگاهی سوال انگیز به او خیره شدم و او همچنان بی اعتنا به من با صدای بلند زمزمه کرد:" آنهایی که هیچ وقت توفیق گوش کردن به یک موزیک واقعی را نداشته اند ، حق دارند فکر کنند که رقاصها دیوانه اند.

اگر به چیزی باور داشته باشی ، هیچ دلیلی لازم نداری. اگر هم باور نداشته باشی، تمام دلایل دنیا هم برایت کافی نیست".

برگشتم و مقابل استاد نشستم. از او پرسیدم:" من باید چه چیز را باور کنم؟"

خدامراد:" قدرت باور را. ما آنقدر قدرتمندیم که‌می‌توانیم خودمان را متقاعد کنیم که بدبختیم و بعد بدبخت شویم. ما شکست‌می‌خوریم چرا که در اندرون وجودمان طالب شکستیم. اگر هم تا به حال پیروز شده ایم، دلیلش آن

بوده که چاره ایی جز صعود نداشته ایم. پس تو را به خدا دست از انتخاب بردار و ببین جایی برای رفتن نـداری جـز بـه سمت بالا!!"

با حرارت به کلامش دل سپردم .می‌دانستم این جمله آخر مقدمه درس امروز استاد است و باید با همه وجـودم به او دل بسپارم.

خدامراد ادامه داد:" درس امروز این است. دست از قضاوت بردار و دنیا را همینطـوری کـه هسـت نظـاره کـن. همینطوری که هست به صداهای دنیا گوش کن و همینطوری که هست دنیا را لمس کن. خوردنی های دنیا را همینطور که هست بچش و بوهای دنیا را همینطور که هست بو کن!

تو را به خدا اطلاعات ورودی از حوا س پنج گانه ات را از فیلترهای سه گانه حذف و تحریف و تعمیـم عبـور نده . سعی نکن بخشی از دنیـا را نبینـی ، بخشـی را آن جـور کـه دوسـت داری ببینـی و همـه حـوادث دنیـا را در قـالب فرمولهای ثابت و کلی تفسیر و توجیه کنی. سعی کن برایت گل شبدر و لاله قرمز یکی باشد. همیشـه از خـودت سـوال کن چرا همه کبوتر را دوست دارند ولی تعداد کسانی که کرکس را تحسین‌می‌کنند و نگران سرنوشـت کرکـس هـای دنیا هستند کم است؟! تو باید ابتدا به این توانایی برسی که دنیا را بدون تفسیر و توجیه و پیشـداوری ببینـی و بعـد آمـاده طی طریق شناخت و خود شناسی شوی.

تومی‌توانی شکایت کنی چرا گل سرخ خار دارد و یامی‌توانی لذت ببری و خدا را شکر گذار باشـی کـه از دل تیغ و خار ، گل سرخ بیرون آمده است. هردو دیدگاه درست است ،اما اگر قبل از نگریستن به گل سـرخ بـاور تنفـر از خار و عشق به گل سرخ را از دل بیرون کنی ،می‌توانی گل سرخ را همچنان که هست یعنـی همـراه بـا خارهـای زیبـا و خارق العاده اش ببینی."

با خنده گفتم:" چه‌می‌گوئید استاد! وقتی هیچ قضاوت و تفسیری نباشد، دیگر وجود قاضی معنایی نـدارد. پـس من این وسط چه کاره ام؟"

خدامراد:" تو همانی که باید از میان برخیزی! تو همانی که باید بفهمی قضاوت و پیش داوری تو چنـدان بـرای طبیعت و هستی مهم نیست! درختان بدون اجازه تو رشدمی‌کنند. پرنده ها بی اعتنا به نظر تو آوازمی‌خوانند. تو همانی که باید بفهمی حق نداری برای زندگی و زنده ها فرمول بسازی و بر اساس این فرمولها به ارزیابی و تفسیر و توجیه جـهان بپردازی! تو همانی که باید بفهمی فرمولها و فیلترهایت بی پایه و بی فایده اند و حق نداری چیزی را بد و چیزی دیگر را خوب بدانی . تو همانی که باید بدانی اعتقاد به خوشبختی است که بدبختی را ایجادمی‌کند . تو همـانی کـه بـاید درک کنی که یک سیاه پوست هم‌می‌تواند به اندازه یک بلوند چشـم آبـی زیبـا و دوسـت داشـتنی باشـد و فقـط بـا قضـاوت نکردن،می‌توان مانند سوسک مادر ، پای بچه سوسک را بلورین دید و قربون صدقه او رفت!"

سکوت کردم. با وجودی که گفته های استاد غریب و عجیب بود امـا بـه دل‌می‌نشسـت . او حـق داشـت و مـن احساس‌می‌کردم که آنقدر در دنیای دو گانه بد و خوب غرق شده ام که هرگز نمی توانم نجـات یـابم. مـن خواسـته یـا ناخواسته ، همیشه دنیا و حتی خودم را بـه صـورت خـوب و بـد ، زشـت و زیبـا و مثبـت و منفی‌می‌دیـدم، پـس چگونـه می‌توانستم تغییر کنم؟! از خدا مراد پرسیدم:" اما من که در این دنیای دو گانه که نور در یک طرف و تاریکی در طرف

دیگر آن قرار گرفته است ، چگونه بدون تفسیر و تعریف و توجیه و تعمیم و حذف و تحریف و یا به قول شما همینطور که هست ، دنیا را نگاه کنم و به آن گوش دهم و آن را لمس کنم ، بچشم، بو کنم و حتی در مورد آن فکر کنم؟! استاد! من احساس‌می‌کنم که درب پیروزی و موفقیتی که شما از آن یادمی‌کنید به روی من و امثال من بسته شده است!"

خدامراد:"فراموش نکن که اگر خدا دری را به رویت ببندد، همیشه یک پنجره را برایت بازمی‌گذارد! دری که بسته است را اگر مدام و پیوسته بکوبی ، سرانجام بازمی‌شود، اما سوالی از تو دارم و آن اینکه دری را که هرگز بسته نشده ، چگونه بازمی‌شود؟!"

-: "اما استاد من نور را دوست دارم چون راه را به من نشان‌می‌دهد ولی فایده تاریکی چیست؟!"

خدامراد: " و من تاریکی را هم دوست دارم چون ستاره ها را به من نشان‌می‌دهد! قبل از سحر و طلوع فجر ، شب در تاریک ترین حالت خود قرار دارد. حتی من خودم برای ایکه ببینم چشمانم رامی‌بندم، اگر از این زاویه به تاریکی بنگری ،می‌بینی که تاریکی هم برای خودش زیبایی دارد. تاریکی متعلق به شیطان نیست. در حقیقت شیطان آنقدر بدبخت است که هیچ چیز ندارد و این تو هستی که با بخشیدن چیزهای بد و زشت و تاریک و سیاه و منفی به شیطان به او هویت و وجودمی‌بخشی!"

-:" برای اینکه قضاوت نکنم ، چه کنم! یک راه حل کاربردی و عملی به من بگوئید!"

خدامراد:" همه را به یک اندازه دوست داشته باش. برای مردن گرگ های بیابان همانقدر ماتم بگیر که برای از دست رفتن گوسفندهایت عزادارمی‌شوی. وقتی با خودت حرف‌می‌زنی و تصمیم به کاری‌می‌گیری ، فکر و اندیشه شکست را از سرت بیرون ببر. شکست چیزی نیست جز بازگشت و نتیجه عمل . برنده ها فقط یک کار بلدند و آن برنده شدن است.این تنها کاری است که آنها انجام‌می‌دهند. پس یا خوشحال باش یا بمیر . حق نداری ناراحت باشی و خودت را شکست خورده بدانی.مادامی که در جهت درست حرکت‌می‌کنی ، اندازه گامهایت و تعداد زمین خوردن ها و شکست ها مهم نیست. همیشه این نکته را به خاطر بسپار که بزرگترین لذت زندگی انجام چیزهایی است که مردم‌می‌گویند ما نمی توانیم.

فرصتی را پیدا کن . با خودت بگو اگر فرصتی وجود داشته باشد ، پیدایش‌می‌کنم ، وگرنه آن را خلق خواهم کرد! بعد رویایی را برای خودت بساز و ببین چگونه رویا تو رامی‌سازد. رویاها بلوکهای سازنده آینده هستند. پس با اعتماد به نفس در جهت رویاهایت حرکت کن. یکی از رویاهایت این باشد که هرگز جهان را بر اساس پیش نگری ها و پیش داوری های و فرمولهای از قبل تعیین شده تفسیر و توجیه و معنا نکنی. به این نکته توجه کن که وقتی سطح آب دریا بالا می‌آید و به اصطلاح مدمی‌شود همه کشتی ها بالامی‌آیند و وقتی تو یاد گرفتی جهان را همینطوری که هست بنگری و بشنوی و درک کنی، همه زندگی و افکارت متحول‌می‌شود.

نگران هیچ چیز مباش ! بلکه به جای آن برای هر چیزی دعا کن . به خدا رویاها و نیازهایت را اعلام کن و فراموش نکن که از خدا به خاطر جوابهایش تشکر کنی."

کلام استاد را قطع کردم و با نگاهی پر از اشتیاق از استاد یک روش عملی و کاربردی برای موفقیت خواستم.

خدامراد:"تو از من یک راه حل کاربردی و عملی برای موفقیت در همه مراحل زندگی خواستی . قول بده این راه حل را جدی بگیری و همین امشب آن را اجرا کنی:

وضویی بگیر و در گوشه خلوتی بنشین و برای خدا ، یعنی ریشه دارترین و عمیق ترین باور فطری خودت یک نامه خصوصی بنویس. بله روی یک کاغذ معمولی برای خدا نامه بنویس . نامه ات باید تاریخ مشخصی داشته باشد و نام فرستنده (خودت) و گیرنده(خدا) و موضوع نامه(درخواست هایت از خدا مثلا در سال ۷۸) کاملا مشخص شده باشد. ابتدای نامه ات به خدا سلام کن و او را به بزرگی یاد کن . اعتراف کن که به او باور داری و می‌دانی که او به تو از رگ گردنت نزدیکتر است. در نامه ات صریحا بنویس که تو ، نویسنده نامه ، قبول داری که جانشین و خلیفه خدا روی زمین هستی و بخشی از روح خدا در گل وجود تو دمیده شده است. از خدا بخواه برای برآوردن خواسته های جانشینش تمام هستی را بسیج کندو آنگاه لیست درخواست ها و رویاهایت را صریح و روشن و بدون هیچ گونه ملاحظه کاری بنویس. آخر نامه را امضا کن و آن را تا بزن و لای کتاب مقدس خودت قرار بده. اگر مسلمانی نامه ات را لای قرآن بگذار و اگر مسیحی هستی آن را لای انجیل قرار بده. هر شب به سراغ این صندوق پستی به ظاهر عجیب و غریب برو و متن نامه را مرور کن. و بعد بنشین و معجزه خلقت را تماشا کن. بنشین و ببین که داستان زندگی انسان داستان باورهای اوست. بنشین و ببین که چگونه او سالهاست که منتظر نوشتن این نامه از سوی تو بوده است و چطور با عشق و علاقه تمام نیروهای پیدا و پنهان هستی را برای برآوردن آرزو و رویای تو بسیج کرده است.

تو بدون هیچ شکی به موفقیت دست‌می‌یابی . او کمکت‌می‌کند. او تمام زندگی تورا متحول‌می‌سازد. او عشقش را با برآوردن آرزویت و جواب دادن به تک تک درخواست های نامه ات به تو نشان‌می‌دهد و تو در می‌یابی که موفقیت ، یعنی ایستادن در حضور خداوند بدون هیچ شرم و خجلت. تو درمی‌یابی که آنچه سالها به دنبالش بودی در وجود تو و در کنار تو و از رگ گردن به تو نزدیکتر بوده است. تو درمی‌یابی که ما همه بالدار متولدمی‌شویم و کافیست هنگام شک و نیاز این بالها را باز کنیم. ای کاش من هم این سعادت رامی‌داشتم که در لحظه این دریافت بزرگ ، بخشی از احساس پاک و بزرگ تو را درک‌می‌کردم. برو و در دیدار بعد برایم تعریف کن چند نامه برای یار فرستادی . چند بار حضور او را در نزدیکی آرزوهای تحقق یافته ات حس کردی . آنگاه برایم بگو چرا در آن لحظه همه چیز جهان برایت هم اهمیت بود و تو همه را به یک اندازه دوست‌می‌داشتی . "

مات و مبهوت به کلام استاد گوش فرا دادم و ناباورانه او را ترک کردم. با خودم گفتم :"به راستی اگر تمام مشکلات زندگی فقط با یک نامه نوشتن حل‌می‌شود ، پس آنها که سواد نوشتن ندارند چه‌می‌کنند!؟" در لحظه خروج از منزل استاد آخرین نگاهم را روانه استاد کردم و او را دیدم که با صدای بلندمی‌گفت:" در بسته را اگر مدام و پیوسته بکوبی بازمی‌شود ، اما دری که هرگز بسته نشده ، چه نیازی به باز شدن دارد!؟"

چهل دیدار

(مجموعه آموزش های خودشناسی استاد خدامراد)

دیدار چهارم: هشیاری مدام

جلسه چهارم که به دیدار استاد شتافتم ، نزدیک غروب بود و بر خلاف گذشته درب منزل استاد بسته بود. مدتی نسبتا طولانی پشت درمنتظر ماندم تا اینکه بالاخره در باز شد و بدون اینکه کسی پشت در باشد صدایی از داخل منزل که بیشتر به یک باغ شبیه بود مرا به داخل دعوت کرد! صدا هیچ شباهتی به صدای خدا مراد نداشت و بیشتر شبیه مخلوطی از همخوانی یک زن و مرد بود!

ترس عجیبی بر وجودم حاکم شده بود و چیزی غریب در درونم به من هشدار داد که احتیاط کنم. باز هم پشت در ماندم تا استاد خودش به استقبالم بیاید، اما اتفاقی نیافتاد. لاجرم پا به درون باغ گذاشتم و با احتیاط به سمت کلبه استاد در میان باغ حرکت کردم. خش خش پشت درختان حکایت از آن داشت که کسی مرا تعقیب می‌کرد! برای یک لحظه به عقب برگشتم و در چند متری‌ام سیاهی انسانی دو متری را دیدم که چادری سیاه بر سر کرده بود و چوبی بلند در دست داشت. گامهایم را سریع کردم و به سمت کلبه دویدم. درب کلبه باز بود و استاد آرام و ساکت مشغول مطالعه بود. صدایش زدم اما او همچنان بی حرکت و ساکت به مطالعه اش ادامه‌می‌داد. به عقب برگشتم و سیاه‌پوش چوب به دست را در یک متری خودم دیدم که چوب را برای زدن به بالای سرش برده بود! سراسیمه به درون کلبه روی استاد پریدم و دیگر هیچ نفهمیدم!

×××

وقتی چشمانم را باز کردم ، دیدم هوا روشن است و کنار استاد روی تخت ،زیر درخت سیب نشسته‌ام و او مشغول ریختن چای در استکانی ظریف و زیبا است. با لبخند از من پرسید:"آنچنان روی من پریدی که وحشت تو هم به من منتقل شد!؟ از چیزی‌می‌ترسیدی؟!"

با لبخندی مصنوعی در حالی که به اطرافم‌می‌نگریستم گفتم:" از یک سیاه‌پوش دو متری چوب به دست ترسیده بودم! اومی‌خواست مرا بکشد!؟"

خدامراد:"چقدر خوب! و آیا اوتورا کشت!؟

-:"مرا مسخره می‌کنید!؟ من واقعا ترسیده بودم!"

خدامراد:"اگر واقعا ترسیده بودی به سوی او حمله‌می‌کردی و چوب را از او می‌گرفتی!هیچ کس بدون ترس نیست! به من انسانی را نشان بده که‌می‌گوید از هیچ چیز نمی‌ترسد تا من به تو نشان دهم که همان انسان از اینکه بترسد،می‌ترسد! فراموش نکن که ترس دشمن شماره یک رویاهای ماست و رویاها با ارزش ترین فیوضاتی هستند که خداوند در هر شبانه روز به ما هدیه‌می‌کند!"

-:"حق با شماست استاد ! اما من فرصت و زمان دفاع نداشتم! همه چیز به یکباره اتفاق افتاد!"

خدامراد:"یادت باشد که برای هیچ کاری زمان کافی وجود ندارد! هر وقت زمان خواستی باید خودت آن را بسازی! تو به جای پریدن به داخل کلبه و آن هم روی بدن نحیف من،می‌توانستی به گوشه ایی عقب نشینی کنی و پس از جمع کردن قوای خودت دوباره به سوی چوب به دست شیک‌پوشت حمله کنی!؟یادت باشد که با فکر کردن نمی توان بر ترس غلبه کرد ! فقط باید اندکی عمل کنی! یک روز غول سیاه پوش در مقابلت است و روز دیگر غول تحصیل و روز دیگر غول ازدواج و ...! تنها راه نجات و مقابله با ترس از این غول‌های موهومی ، هشیاری دائمی و عمل شجاعانه است! تو اکنون نه سعی‌می‌کنی هشیار باشی و نه عملی شجاعانه برای رودررو شدن با غول سیاه پوش انجام‌می‌دهی!"

-:"تسلیم استاد! قبول‌می‌کنم که با سیاه‌پوش شما درست برخورد نکردم! لطفا به من بگوئید چرا هیچ وقت راز و رمز عملی دسترسی به توانایی های ناپیدای وجود خودم را به من یاد نمی دهید تا از خدمتتان مرخص شوم و بقیه زندگی را در خوشی و غنایی به سر برم!؟"

خدامراد:" اگر کسی جیبش سوراخ باشد ، حتی اگر به او سکه ایی طلا هم بدهی ، باز هم به دردش نمی خورد! ما باید مثل کشاورزان یاد بگیریم که زمان کشت با زمان درو فرق می‌کند و نمی‌توان همزمان هم کشت و هم درو کرد!"

-:"می‌دانم استاد! اما احساس‌می‌کنم که هفته هاست متوقف شده‌ام. خواستم به من بگوئید چگونه می‌توانم حرکت کنم!؟"

خدامراد:"ساعتی که‌ایستاده است لااقل هر شبانه‌روز دو بار زمان صحیح را نشان می‌دهد! اما ساعتی که جلو یا عقب کار می‌کند حتی یکبار هم زمان صحیح را نشان نمی‌دهد!"

-:"بسیار خوب ! من ساکت‌می‌مانم! اما این کیست که باید متوجه شود ساعت از کار افتاده دارد زمان درست را نشان‌می‌دهد؟! خود ساعت که نیست!؟"

خدامراد:"چرا که نه! این همان موضوعی است که امروز قصد داریم راجع به آن صحبت کنیم!"

گیج شده بودم. احساس کردم حرفهای استاد را نمی فهمم. به گلایه گفتم:"استاد! شما خیلی عادی و معمولی هستید و این واقعا مرا کلافه‌می‌کند!؟ چیزی در درونم‌می‌گوید که توانایی های شما خارق العاده است و شما اطلاعات زیادی راجع به شیوه‌های‌فعال ساختن نیروهای پنهانی وجود و نیز به کار گیری نیروهای کائنات دارید! اتفاقا به همین خاطر هم به شما شدیدا علاقه پیدا کرده‌ام! حال چرا شما سعی‌می‌کنید، مرا با چیزهای بدیهی و عادی سرگرم کنید!؟"

خدامراد ناآرام شد. از جای خود برخاست . کمی قدم زد و سپس مقابلم ایستاد و در حالی که انگشت اشاره اش را به سمت صورتم گرفته بود گفت:" یکبار به تو گفتم که ارزش انسان بسیار والاتر از جادو و جادوگری است. اما از یک نکته مطمئن باش و آن اینکه جادو این نیست که در هوا پرواز کنی و یا روی آب راه بروی! بلکه جادوی واقعی راه رفتن روی زمین مثل آدم است.اگر تو سعی کنی مثل من باشی، پس چه کسی مثل تو می‌شود؟!"

-:" منظورتان چیست!؟ دارید از من سوال‌می‌کنید؟!"

خدامراد:"جواب دادن به کسی که سوال را نفهمیده مشکل است! اما بدان که اگر تو به کسی بیاموزی چه بیاندیشد، او را برده دانش خود ساخته ایی، اما اگر به او یاد دهی چگونه اندیشیدن را ، همه دانشها را برده او ساخته ایی! من به جای

اندیشه سعی‌می‌کنم اندیشنده را به تو نشان دهم و تو اگر با "پندار مرید و مرشد بازی" به سراغ من آمده‌ایی راه خود را بگیر و از کلبه من ، در این وقت شب بیرون رو و دیگر سراغم نیا!"

تعجب کردم ! من روی تخت بیرون کلبه نشسته بودم و اومی‌گفت از کلبه اش بیرون روم ! از همه مهم تر الآن هوا روشن است و خورشید در آسمان‌می‌درخشد و اومی‌گفت هنوز شب است! حتما استاد را بدجوری کلافه کرده بودم! با خنده‌ایی معذرت آلود گفتم:" شاید عارف شدن من غیر ممکن باشد استاد! شما نباید خود را ناراحت کنید! یادتان باشد که طی سالیان دراز قلب من مثل سنگ سخت و بی‌روح شده است!"

خدامراد لبخندی زد و گفت:" هیچ وقت از یاد نبرده ام که هر چند امکان وقوع یک معجزه ممکن است بی نهایت کم باشد اما هرگز صفر نیست! یک سنگ ستاره ایی است که نمی درخشد! به هر حال هر دیواری یک در است و شاید من بتوانم از دیوار محکمی مثل تو عبور کنم و سنگ قلبت را دوباره به درخشش وادارم."

آنگاه استاد لبخندی زد و گفت:" بحث امروز که تقریبا یکی از مباحث اصلی و بنیادی دیدار های ماست و باید با کمال توجه و تمرکز به آن دل بدهی ، بحث "هشیاری دائمی" حتی در خواب است!"

خنده ام گرفت. هشیاری در خواب ! با ریشخند گفتم:"من الآن با شما در کمال هشیاری و بیداری صحبت‌می‌کنم. وقتی در خواب هستم چگونه‌می‌توانم مثل الآن به این روشنی و وضوح هشیار و آگاه باشم؟!"

خدامراد:"چقدر عجیب‌اند این انسانها! وقتی به یک انسان بگوئید ٤٠٠ بیلیون ستاره در کهکشان وجود دارد، آن را باورمی‌کند! اما اگر به او بگوئید در کلبه رنگ خورده است ، مواظب باش رنگی نشوی! حتما برای اطمینان باید آن را لمس کند!؟"

-:"چون تصمیم دارم شما را آشفته نکنم جدل نمی کنم. اما آیا من مجبورم برای موفق شدن در زندگی حتما شبها هم بیدار و هشیار باشم؟!"

خدامراد:"تو یکی لازم نیست برای موفقیت شبها بیدار باشی. کافیست روزها هشیار باشی. اما از یک نکته کلیدی آگاه باش و آن اینکه: بهترین راه تحقق رویاها این است از خواب بیدار شوی! البته از این نکته ظریف نیز غافل مشو که اگر بتوانی رویای چیزی را ببینی،می‌توانی آن را انجام دهی!"

-:"فکر کنم برای اینکه شما از من انتقاد نکنید ، هیچ نگویم و همین امروز بمیرم!؟"

خدامراد:"کاملا درست است! برای اینکه از تو انتقاد نکنند:هیچ کار نکن! هیچ چیز نگو! و هیچ چیز هم مباش! کسی که دیکته نمی نویسد غلط ندارد! یک کشتی هم تا موقعی که در ساحل است جایش امن است و نباید نگران امواج دریا باشد! اما کشتی ها که به این خاطر ساخته نمی شوند!؟ ولی در مورد "مردن"، با تو موافقم! امروز روز خوبی برای مردن است، اما هنوز که روز تمام نشده است؟!"

آنگاه خدامراد نگاهش را به بالای سر به درخت سیب دوخت و گفت:"میلیونها نفر دیدند که سیب افتاد اما فقط نیوتن بود که سوال کرد چرا؟ به نظر تو چرا فقط نیوتن این سوال را پرسید؟"

-:" من فکر کنم روش نگاه کردن او به دنیا با ما فرق داشت!"

خدامراد:"فرق، اختلاف ، تفاوت! چه کلمات محمل و پوک وپوچی برای توجیه بی‌دقتی! نیوتن فقط هشیار بود. همین و بس . او توجه کرد و توجه و هشیاری او با تو و من هیچ فرقی نداشت!"

-:" اما من در زندگی نگرانی های زیادی دارم که نمی گذارند مثل او به مسائل ساده ایی مثل افتادن سیب از درخت دقت کنم!؟"

خدامراد:"مغزهای کوچک نگرانی های کوچک دارند ، اما مغزهای بزرگ هیچ وقتی برای نگرانی ندارند! اینطور نیست؟!"

-:"دوست ندارم راجع به مغزم اینطوری صحبت شود!"

خدامراد:"اگر چیزی را دوست نداری آن را تغییر بده! اگر نمی توانی تغییرش دهی، روش فکر کردنت را راجع به آن عوض کن! یک ایده مسئول مردمی که به آن اعتقاد دارند یا ندارند نیست!"

-:"اما استاد وقتی اکثریت با این جور طرز فکر موافق نیستند ، من چگونه می‌توانم با این نگرش عجیب و غریب با آنها برخورد کنم؟!"

خدامراد:"گاهی اوقات معنای اکثریت این است که همه ابلهان یک طرف جمع شده اند! تو هم بهتر است قبل از اینکه جهان جایی برای تو پیدا کند، جایی برای خودت در جهان پیدا کنی."

-:" بسیار خوب ! باز هم راجع به "تئوری هشیاری دائمی و شبانه روزی " خودتان صحبت کنید. هر چند نمی دانم آیا انسان انرژی و قدرت کافی برای این همه توجه و تمرکز شبانه روزی را دارد یا خیر؟!"

خدامراد:" تمرکز راز قدرت است. تو اگر دائم در حالت توجه کامل باشی مصرف انرژی روانی‌ات به حداقل می‌رسد و تمام لحظاتت در آرامش هشیارانه و هشیاری آرام و کم نظیری به سرخواهی بود. مادامی که نتوانی به این حالت برسی ، هر گز نمی توانی به آن سوی مرزهای توانایی هایت سفر کنی!"

-:" من وقتی دارم دائم راجع به یک موضوع فکرمی‌کنم ، چطورمی‌توانم هم فکر کنم و هم هشیار باشم. وقتی خوابم برده است، چطورمی‌توانم هشیار باشم و بدانم که خواب هستم! هیچ متوجه هستید استاد! احساسات و افکار در هر ساعت شبانه روز هشیاری و توجه مرا به سوی خود جلب می‌کنند و من نمی توانم و اساسا فرصت ندارم که موازی اندیشه هایم ، یک اندیشه دیگر به اسم هشیاری را فعال کنم!"

خدامراد:"یاد بگیر گوش بدهی ، فرصت خیلی نرم به درمی‌کوبد! اگر هم صدای فرصت را نمی‌شنوی که به درتان بکوبد، درب دیگری پیدا کنید! من به "اندیشه" کاری ندارم. من‌می‌گویم سعی کن مچ اندیشنده را بگیری! من که صحبت از یاد گیری نمی‌کنم، من‌می‌گویم ببین یاد گیرنده کیست. من که نمی گویم غم را احساس کن، من‌می‌گویم سعی کن از دل غم و غصه ، جناب "غمگین" را پیدا کنی و او را زیر نظر بگیری! مغز ابزاری است که ما فکرمی‌کنیم با آن فکر می‌کنیم. من نه به مغز کاری دارم و نه به خروجی های آن که نام اندیشه و فکر و ایده به خود گرفته است! من به "اندیشنده" یعنی کسی که فکرمی‌کند ، اشاره‌می‌کنم ومی‌گویم تو باید همیشه سعی کنی بدون پیش داوری و قضاوت و تائید و یا محکوم کردن ، جناب اندیشنده را زیر نظر بگیری ! این معنای هشیاری است.

تو به خودمی‌گویی که بیشتر از ۲ متر نمی توانی بپری و بعد هم با نتوانستن ،این حد پرش برایت رکوردمی‌شود! من نه به رکوردهایت کار دارم و نه به باورها و ارزشهایت، من می‌گویم بنشین و با آرامی به جریان اندیشه های خود دقیق شو و ببین این که دارد فکر می‌کند کیست که بدون هماهنگی با تو که داری نگاهش‌می‌کند! سرخود و بی پروا، آسمان و ریسمان را به هم‌می‌بافد و نظرمی‌دهد و ایده‌می‌پروراند و مهم تر از همه اینکه تفسیرمی‌کند!"

با حیرت به خدامراد خیره شدم. او چه‌می‌گفت؟ گویی داشت هذیان‌می‌گفت!؟ من چگونه‌می‌توانم در عین اینکه در بطن حوادث و اتفاقات زندگی مشغول احساس زندگی هستم، از بیرون نظاره گر اندیشه و احساس و رفتار خودم باشم! مگر من چند نفر هستم که یکی را مامور فکر کردن و یکی را مامور احساس کردن و یکی را مامور هشیار بودن برای زیر نظر گرفتن دو مامور قبلی کنم! مات و مبهوت به استاد نگاه‌می‌کردم.

خدامراد گویی افکارم را خواند! چون سکوت را شکست و گفت:"تو یک مامور بیشتر نداری و آن همان "هشیاری ناظر" است! بقیه مامورهایت هویت خارجی ندارند و ساخته ذهن و خیال توهستند!"

-:"اما استاد اگر همه حواسم را در شبانه روز صرف نگریستن و تامل در خودم و مچ‌گیری‌واکنش های فکری و عصبی ام کنم، پس کی فرصت یاد گرفتن درسها و انجام کارهای روزانه‌ام را پیدا کنم؟! من دانشجو هستم و کار و زندگی دارم و باید مخارج تحصیلم را خودم در بیاورم؟!"

خدامراد:"و علاوه بر آن باید نگران مشکل مسکن و خورد و خوراک و سرویس رفت و آمد هم باشی! مگر نه؟! خوب اینها چه ربطی به بحث ما دارد؟! من‌می‌گویم پدیده ایی که تو به اسم "من" آن را باور کرده‌ای یک جور ولگردی فکر در سرزمین حافظه است و "من واقعی " تو چیزی است که به صورت "یک ناظرهشیار" قرار است به فکر توجه کند و تومی‌گویی که "من فکری" کار و زندگی دارد؟!

من‌می‌گویم اگر تو فقط خودت را از بازی "نشخوار حافظه" کنار بکشی و به صورت یک ناظر بی توقع اما هشیار و بیدار، به واکنش‌های فکری و عصبی خودت خیره شوی ، می‌توانی به لایه بالاتری از معرفت و شعور دست یابی و تومی‌گویی که اگر دائم آشغالدانی حافظه ام را زیر و رو نکنم نمی توانم برای فکر گرسنه‌ام خوراکی پیدا کنم! حتی افراط کاری و زیاده‌روی را هم از حد گذرانده‌ایی و اسم ولگردی در دنیای حافظه را "فکر کردن" گذاشته ایی و بدون هیچ دلیلی نتیجه گرفته ایی که این ولگرد اسمش "من" است! وقتی هم از "من‌واقعی ات"می خواهم از این خواب افیونی بیدار شود و بدون هیچ‌گونه چشمداشت به ورجه‌وورجه های افسار گسیخته فکر توجه کند، بی درنگ داد و فریاد سرمی‌دهی که فرصت و انرژی اینکار را نداری و باید به کار و زندگی واقعی ات برسی! جل الخالق! از زندگی واقعی بریده ایی! رابطه خود را با جهان واقعی قطع کرده‌ایی! به دنیای سایه های و خاطره ها پناه برده ایی! و بعد اسم این حیات بیمارگونه را گذاشته‌ایی "زندگی واقعی"! واقعا اگر کمی به خود آیی ، به خوبی‌می‌بینی که آنچه نام اندیشه و عقل به خود گرفته و باعث شده "توی‌عاقل" از آن میان سر درآوری، اوج جهل است و "توی‌ناظرحیرت زده" همان "من واقعی"توست که سالهاست از زمان کودکی او را گم کرده‌ایی و با گم کردن او تمام توانایی های خارق‌العاده انسانی ات را از دست داده‌ایی!

اگر به تو بگویم که ما برای "فکر کردن" آفریده نشده ایم بلکه برای "حیرت "کردن خلق شده ایم شاید تعجب کنی ، اما برای شما جناب شیفته عقل و خرد و فکر و اندیشه عرض‌می‌کنم که پدیده‌ایی که گمان‌می‌کنی "تفکر و اندیشه " است به این در و آن در زدن ماشینی است که راننده‌اش خوابیده است! تو ماشین فکر نیستی! تو همان راننده خواب آلوده ایی هستی که باید بیدار شوی! از ماشین پیاده شو! از آن فاصله بگیر و بگذار ماشین فکر برای خودش و بدون تو این ور و آنور برود.

بعد اگر توجه‌و هشیاری‌ات را ادامه دهی خواهی دید که ناگهان ماشین پر انرژی و توقف‌ناپذیر فکرت متوقف‌می‌شود و تو به عنوان بیدارترین راننده زندگی ات فرصت داری روی زمین بنشینی و در کنار "ماشین‌آرام فکرت" کمی هم به اطرافت خیره شوی و صداهایی را که تا به حال نشنیده ایی را گوش دهی و احساساتی را که حتی در خواب هم نمی دیدی ، تجربه کنی. آغاز حرکت به سوی معرفت این نقطه است و تا هنگامی که نتوانی از این ابوطیاره بدون ترمز فکرت پیاده شوی و در این نقطه قرار بگیری باید آرزوی خودشناسی را به گور ببری! همین و بس!

برای این جلسه همینقدر کافی است! هر چند نمی دانم آیا آمادگی کافی برای شنیدن این کلمات را داشتی یا خیر!؟"

مات و مبهوت به خدامراد خیره شدم! تازه داشتم به عمق افکار این پیر مرد عارف پی‌می‌بردم چیزی غریب در وجودم‌می‌گفت که منظور حافظ شیرازی از مستی و میخانه بیرون آمدن از ماشین عقل است و جرات نمی کردم از خدامراد در این مورد چیزی سوال کنم اما او خودش به حرف آمد و گفت:"تو چون الآن هنوز سوار بر ماشین فکرت هستی لاجرم همه توجیهات و تفاسیرت هم آلوده به فکر است و کلنجار رفتن با آنها گره‌ایی از کار من و تو باز نمی کند. پیش از هر کاری سعی کن "هشیاری بی توقع لحظه به لحظه" را تجربه کنی و به صورت یک ناظر بی‌طرف و حیرت‌زده ، به جهان و حتی به خودت خیره شوی و به صداهای جهان بیرون و درون وجودت گوش دهی و احساسات داخل و خارج وجودت را لمس کنی! وقتی به این حالت رسیدی ناگهان معنای کل دیوان حافظ و مولوی را درمی یابی و حیرت‌زده از این همه عظمت در مقابل پیچیدگی و بزرگی هستی زانومی‌زنی! "

از او پرسیدم :"چگونه از خواب بیدار شوم و از ماشین فکرم به بیرون بپرم؟!او دارد مرا با سرعت همراه خودش‌می‌برد و بیدار بودن و یا نبودن من برای او فرقی نمی‌کند؟"

خدامراد:"اتفاقا بر عکس! هنگام هر تغییر مسیری این ماشین عجیب نیم نگاهی به چشمان تومی‌اندازد و از نگاه‌تو تائیدمی‌خواهد. در هر لحظه از حرکتش این ماشین با صدایی شبیه صدای تو، در درون گلوی تو، برای تو، مسیر قبلی و بعدی را توضیح‌می‌دهد و در سر هر پیچ بخشی از احساسات تورا برای مسیرجدید برمی‌انگیزد.

از این به بعد سعی کن خودت را از گفتگوی درونی ات بیرون بکشی و بگذاری "فکر" برای خودش رجزخوانی کند! مسیرهای حرکت ماشین فکر را نیز زیر نظر بگیر و ببین چگونه این ماشین عجیب از این صحنه به آن صحنه‌می‌پرد و از این میدان به آن میدان تغییر مسیرمی‌دهد. سعی کن فقط نگاه کنی و اصلا واکنش های ماشین فکرت را تائید و یا رد نکنی! بنزین و سوخت این ماشین از "دزدیدن توجه" تو تامین‌می‌شود. پس به جای اینکه با غرق شدن در

صحنه ها و گفتگوهای درونی ات به این ماشین مزاحم و افسار گسیخته انرژی بدهی ، این توجه را به سمت خود ماشین بگردان و از بیرون به جفتک اندازی های آن توجه کن.

سعی کن نه به مزه پرانی هایش بخندی و نه از صحنه های غمگینی که برایت تصویرمی‌کند غمگین شوی. فقط نگاهش کن و بعد ببین تفاوت آگاهی مبتنی بر "بینش" با آگاهی مبتنی بر" دانش" را!"

ترسی غریب به دلم راه یافت! انگار متوجه موضوعی عجیب شده بودم. با صدایی لرزان از خدامراد پرسیدم:" و شب که‌می‌خوابم چه کنم؟"

خدامراد:"اگر به این حد از قدرت روانی برسی‌می‌توانی در خواب بیدار شوی و فارغ از بندهای بدن مادی ات به هرجا که بخواهی با هشیاری کامل سفر کنی! تومی‌توانی در خواب به همه جا بروی! این سفری است که شخصا باید تجربه کنی و من نمی توانم در این رابطه به تو کمک کنم ! البته روش ها و تکنیک های هشیاری در خواب و بیداری را در جلسات دیگر برایت توضیح می‌دهم اما در نهایت این تو هستی که باید هشیارانه مست شوی و سفر آگاهی خودت را در همین جهان آغاز کنی!"

فکری غریب آزارم‌می‌داد. نتوانستم خودم را نگه دارم! با صدایی همچنان لرزان از استاد پرسیدم:"الآن من خوابم یا بیدار ؟!"

و خدامراد لبخندی زد و گفت:" روزی خدامراد در خواب دید که عقاب شده است . از خواب بیدار شد و از خود پرسید آیا این خدامراد بود که خواب دید عقاب شده است و یا این عقاب است که دارد خواب‌می‌بیند خدامراد شده است!؟"

وحشتزده حرکتی به خود دادم. از روی تخت به روی زمین پریدم و سعی کردم محکم روی زمین بایستم. چشمانم را به اطراف چرخاندم و ناگهان دیدم که هوا تاریک است و من در مقابل درب کلبه خدامراد روبروی سیاه پوش چوب به دست ایستاده ام.

فریادی زدم و ناخودآگاه به سوی سیاه پوش حمله کردم و در یک چشم به هم زدن متوجه شدم که سیاه پوش فقط ساخته خیالم بوده است و حرکت برگهای درختان برای من تصویر این موجود عجیب را تداعی کرده بود. به سوی کلبه برگشتم. خدامراد مشغول مطالعه بود. پس از مدتی کوتاه سر از کتاب برداشت و لبخندی زد و گفت:"تو الآن برای یک لحظه از ماشین فکر پیاده شدی و از بیرون به آن نگاه کردی و از اینکه ماشین فکرت اینقدر ابله است که سایه درخت را با سیاه پوش عوضی گرفته آن را تحقیر کردی . این همان "حالت هشیاری بدون قضاوت" است که اگر بتوانی آن را مستمر و دائمی سازی می‌توانی حرکت معرفت خود را شروع کنی! به سلامت دوست من! لحظه روشنایی لحظه بزرگی است. قدر آن را بدان!"

×××

چهل دیدار

(مجموعه آموزش های خودشناسی استاد خدامراد)

دیدار پنجم: همخوانی سرود وحدت

دیدار پنجم با خدامراد برای من یکی از تکان دهنده ترین دیدارها بود. خدامراد در این جلسه با بقیه دیدارها تفاوتی بنیادی داشت. صورتش بسیار شفاف و روشن شده بود و در صدایش فرکانسی غریب و تکان‌دهنده موج می‌زد.

بعدها که از خدامراد راجع به دیدار پنجم پرسیدم با لبخند گفت: "ای کاش من هم در آن دیدار حضور داشتم!" و من اکنون افسوس می‌خورم چرا من هم نتوانستم توفیق کافی پیدا کنم که در آن دیدار با حضور کامل دل حاضر شوم!

به هر تقدیر دیدار پنجم من با استاد خدامراد ، تمام دیدگاههای قبلی‌من راجع به زندگی و خودم را تغییر داد و از آن روز به بعد حضور موجودی غریب را در زندگی به وضوح حس می کنم ،می‌بینم و صدایش گامهایش را درست در کنارم می‌شنوم.

آن روز خدامراد خیلی ساکت بود و اصرار داشت که بیشتر از کلام با نگاه با من صحبت کند و همین سکوت سنگین ، اما پرمعنا و از همه مهم تر آرام او ، مرا که تشنه شنیدن کلامش بودم، بیش از همیشه آشفته می‌ساخت. با خنده‌ایی عصبی از او خواستم برایم صحبت کند و درس امروز را با جمله‌ایی آغاز کند. اما او تبسمی کرد و گفت:"روزگاری در این دنیا هیچکس حرفی برای گفتن نداشت. روزگاری در این دنیا همه گوشها آماده شنیدن بود و همه دلها گوش به سرود زیبای وحدت هستی سپرده بودند. اما این سکوت بزرگ دیری نپائید و موجودی که هرگز نتوانست کلمه زیبایی بگوید از جا برخاست و گفت من می‌خواهم آوازخودم بخوانم. از آن روز به بعد تمام تلاش بشر صرف آن شده است که فرصتی یابد تا بتواند دوباره سکوت بزرگ پنهان در سرود وحدت هستی را درک کند."

همیشه که به دیدار خدامراد می‌آمدم . با انبوهی از جملات زیبا و پرمعنا روبرو می‌شدم که هر جمله‌اش برایم درسی بود. اما اکنون پس از نیم ساعت خیره شدن به همدیگر ، من فقط ده جمله از او شنیده بودم و این خیلی کم بود!

گویی خدامراد آشفتگی و سراسیمگی را در نگاهم خواند ، چرا که بی دلیل سخن آغاز کرد و گفت:"خطری هست که نمی توانی آن را به جان بخری و خطری هم هست که نمی توانی آن را به جان نخری! خطر دوم خطر زندگی است! آیا تو دوست داری توسط نور ستارگان کشتی وجودت را در دریای زندگی هدایت کنی یا توسط نور کشتی هایی که از کنارت می‌گذرند؟! "

با حالتی حق به جانب گفتم:"البته که یک نور و چراغ راهنمای قابل اعتمادتر و قابل اطمینان تر را ترجیح می‌دهم و دقیقا به همین خاطر است که به محضر شما می‌آیم!"

و او با نگاهی ترحم آمیز و با لحنی دلسوزانه گفت:"اگرمی‌خواهی به دنبالم بیایی، بدان که من راهبر خوبی نیستم و اگر می‌خواهی جلوتر از من بروی ، آگاه باش که شاید من پشت سر تو نباشم. فقط اگر در کنار من گام برداری می‌توانی امیدوارباشی که یک دوست در کنارت داری . همین و بس. بارها به تو گفته ام که نگرش بی‌فایده و

مضر استاد و دانشجو و یا مرید و مرشدی را کنار بگذار و خودت چراغ وجود خودت را روشن کن و متاسفانه تو همچنان لجوجانه انتظار داری گلوله‌ای از بیرون وارد سرت شود و بدون کشتن تو درون مغزت را به تو نشان دهد!"

-:"اما استاد! شما مسیری را پیموده‌اید و از من جلوترهستید. خوب من هم می‌خواهم همان مسیر را طی کنم تا هم مسیر شما شوم."

خدامراد:"ساده‌لوحانه و ابلهانه است! به تعداد انسانها مسیر وجود دارد و هر انسانی باید مسیر خودش را برود! به تعداد آدمها معما وجود دارد که هرکس باید معمای خودش را خودش حل کند. به تعداد تک تک فرزندان آدم فرکانس و نت خاصی وجود دارد که تمام هستی منتظرند تا آن نت توسط خود آن آدم به صدا درآید. بلی حق با توست. من مسیری را پیموده‌ام اما مسیر خودم را. من جلوتر نیستم چون در این جاده فقط من هستم و صاحب جاده! تو هم جاده خودت را داری و الزاما باید یک روز خطر کنی و اولین گامت را برداری . من فقط می‌توانم شور و شوق سفر را در تو زنده کنم و تازه آنهم به شرطی که صاحب جاده اجازه دهد. متاسفم دوست من! من نمی‌توانم تو را همراه خودم ببرم ، چرا که اگر چنین کنم. جاده تو بدون مسافر می‌ماند و تا ابد هیچکس نمی‌تواند دراین جاده گام بردارد. صاحب جاده با گام برداشتن تو در جاده ات متجلی می‌شود و من جرات و توان و اساسا اجازه آن را ندارم که یکی از راههای تجلی او را خالی بگذارم!"

نمی‌فهمیدم او چه می‌گوید. او به یک زبان می‌گفت که انسان ها از هم جدایند و مسیرهای متفاوتی باید بپیمایند و بعد از همسرایی و همخوانی میلیاردها آوازه خوان ،به تعداد ابنای بشر، در خواندن سرود وحدت هستی صحبت می‌کرد. نخواستم با او جدل کنم. حال و هوایی دیگر داشت و درست شبیه مسافری بود که اتوبوسش در حال حرکت است و یک رهگذر آدرسی را از او می‌پرسد. با خودم گفتم که بروم و جلسه ایی دیگر نزد استاد بیایم اما بعد ترسیدم نکند او قصد رفتن کند و نتوانم پیدایش کنم! به همین سبب دل به دریا زدم و مستقیما سر اصل موضوع رفتم و گفتم:" قبول استاد! اما لطف کنید و به من بگوئید چگونه در راه انحصاری و مخصوص خودم گام نهم!؟"

خدامراد:" تو قبل از تولدت در راه بوده ایی و خودت خبر نداشتی . اما برای جلوتر رفتن به تو می‌گویم که دعا کن!"

-:"چه می‌گوید؟! دعا کنم؟ دعا کنم که در راه باشم؟ چه جوری دعا کنم ؟ من که دعا بلد نیستم!؟"

خدامراد:"تو چقدر ساده‌ایی ! دوست من! آیا تا به حال نشده است که آرزویی کنی و بعد آن آرزو برآورده شود؟ آن آرزو "دعا"ی توبوده است و لحظه برآورده شدن آرزویت ، لحظه اجابت دعای تو بوده است. پس آرزو کن و بعد بلافاصله بگو "آمین" و این باور "آمین" همان شور و شوقی است که باید در تو زنده شود.

حتی اگر آرزویت ساده است باز هم استجابت آن را باور کن! و حتی اگر ابلهانه ترین کارها را به تو سپرده‌اند همان را هم با شور وشوق انجام بده!"

-:"یعنی‌می‌خواهید بگوئید حضور خدا را باور کنم و بپذیرم که اوست صاحب جاده و برآورنده آرزوهایم و دعاهایم و با اتکا به اینکه او آماده برآوردن همه آرزوهای ماست شور و شوق لحظه برآورده شدن آرزو باشم. اینکه خیلی ساده و روشن است؟"

خدامراد:"معلوم است که ساده و روشن است! اصلا چه کسی گفته است که باید پیچیده و تاریک باشد. اگر قرار بود پیچیده باشد مطمئن باش خالق هستی آنقدر سطح متوسط شعور و آگاهی نژاد انسان را بالا می‌برد تا دوباره ساده و روشن شود! فراموش نکن که همه آدمها از هر نسل و نژادی که باشند و با هر ضریب هوشی و شکل و قیافه‌ایی که دارند باید مسیر خاص خودشان را طی کنند و خالق هستی ، خالق همه هستی ، حتی آن آدمخوار وسط جنگل هاست ونه فقط خالق توی نازک نارنجی باهوش و تحفه!"

-:"نه منظورم این نبود که بقیه کم عقل و کم خردند بلکه فقط خواستم بگویم که راه روشنایی بسیار ساده‌تر و روشن تر از آن چیزی است که همگان انتظار دارند."

خدامراد:"منظور تو همیشه همان چیزی است که می‌گویی و آن همگان هم اگر واقعا انتظار چیزی را داشته باشند بلافاصله درک می‌کنند که راه روشنایی همیشه روشن و صاف بوده و هست و خواهد بود."

-:"بسیار خوب! قبول! گفتید آرزویی کنم و بعد با اطمینان آمینی بگویم و بعد چه؟!"

خدامراد:"بعد خطرکن! خودت را به داخل تاریکی بیانداز و در تاریکی شروع کن به دویدن! مگر تو همین الآن نگفتی قبول!؟ مگر نگفتی که پذیرفتی که آهنگساز واقعی هستی اوست. پس چشمانت را ببند و دستانت را به او بسپار و بگذار او از طریق تو آهنگ بنوازد. بگذار او از جسم و روح تو برای کمک به دیگران ، برای خلق چیزهای جدید و برای تجلی و درخشش استفاده کند. "

-:" اگر چشمانم را ببندم دیگر نمی توانم واقعیت را ببینم و منفی های زندگی به سراغم می‌آیند! من باید هر لحظه فکر کنم و سود و زیان و جایگاه خودم را در این دنیا شناسایی کنم که اگر چنین نکنم بیچاره می‌شوم و به فلاکت‌می‌افتم. متاسفانه زندگی فرصت چشم فروبستن و در خود فرو رفتن را به من نمی دهد. مگر اینکه پیر و از کار افتاده شوم و کاری دیگری غیر از منتظر مرگ بودن نداشته باشم."

خدامراد آهی کشید و در حالی که درخشش چشم و پیشانی اش از همیشه بیشتر شده بود گفت:" چقدر بدبخت‌بود کسی که این باور را در انسان القا کرد که منفی گرایی واقع بینی است و مثبت گرایی عدم واقعی بینی! تومی‌ترسی که بهره ایی از زندگی نصیبت نشود و من با اطمینان به تو می‌گویم که کائنات بزرگترین و باارزش‌ترین پاداش خود را برای انسانهایی کنار گذاشته است که دل به دریا می‌زنند و با توکل به خالق هستی دست به خطر می‌زنند. انسانهایی که از پذیرفتن مسئولیت و خطر سرباز می‌زنند آنهایی هستند که باید منتظر بیچارگی و فلاکت باشند. بپذیر که تو هم فرزند کائناتی. بپذیر که مخلوق و بنده اویی و این یعنی اینکه عالی ترین هدایا و گنج های زندگی را پذیرفته ایی. بدان که عظمت و قدرت و ثروت واقعی در نامحدود است و برای یافتن این عظمت باید خطر کنی."

-:"اما با اینکار اتفاق وحشتناکی‌می‌افتد و آن اینکه من از مردم جدامی‌شوم!؟"

خدامراد:"درست است ! حق با توست! اگر کنترل زندگی‌ات را خودت با اتکا و توکل و اعتماد و اطمینان به پشتیبانی کائنات ، مسئولانه در دست بگیری ، یک اتفاق وحشتناک و تکان دهنده می‌افتد! اما آن اتفاق وحشتناک این است که تو دیگر نمی توانی دیگران را سرزنش کنی و آنها را مقصر شکست ها و بدبختی های خودت بدانی. این اتفاق وحشتناکی است ، اینطور نیست؟!"

-:" خواهش می‌کنید مرا مسخره نکنید! اینکه خیلی خوب است انسان به حدی از معرفت و شعور برسد که خودش مسولیت همه کارهایش را به عهده بگیرد و کنترل سکان هدایت کشتی زندگی اش را خودش در دست بگیرد. این کجایش وحشتناک است؟!"

خدامراد:"چون هنوز به پیری نرسیده ثروت و قدرت و عظمت نصیبت می‌شود و دیگر فرصتی برای منتظر مرگ بودن پیدا نمی‌کنی! تازه وجودت به صورت یک کانال انرژی برای عبور انرژی حیات عمل خواهد کرد و می‌توانی درتمام صحنه های زندگی به صورت کامل و بدون نقص ظاهر شوی و به عنوان یک موجود برجسته و خلاق در تمام صحنه های زندگی‌ات ظاهر شوی. این خیلی بد است نه!؟"

-:"من با کمال روشنایی کنایه های شما را درک می‌کنم و اعتراف می‌کنم که در ارزیابی خودم نسبت به سودآوری و منفعت روش پیشنهادی شما اشتباه کردم. آیا بمباران کنایه را متوقف می‌کنید!؟"

خدامراد:"چقدر جالب ! من دارم راجع به تقدیر اجتناب ناپذیر یک انسان صحبت می‌کنم و تو داری راجع به نرخ بهره این معامله و سودآوری آن نظر می‌دهی! اگر خالق کائنات در وسط راه تو را به عنوان عزیزترین مسافرش برگزیند و بخواهد تو را بکشد و جانت را بگیرد آیا قبول می‌کنی؟"

-:"چه میگوئید استاد! یعنی انسان اگر خودش را در شرایطی قرار دهد که جسم و روحش تبدیل به کانال انرژی هستی شود ، هر وقت خالق کائنات تصمیم بگیرد ، حتی درست لحظه ایی که آن انسان می‌تواند با تکیه بر خلاقیت و هوش نامحدودی که پیدا کرده پولدار شود ممکن است بمیرد و لذت بهره‌مندی از مواهب دنیا از دست دهد؟!"

خدامراد:"چه می‌گویی!؟ مگر خداوند هر لحظه اراده کند نمی‌تواند جان آدمهای غیر خلاق را بگیرد که مثلا برای آدمهای خلاق و مرتبط با شعور نامحدود هستی قضیه فرق کند؟ هیچ می‌دانی موفق شدی در عرض کمتر از یک دقیقه بزرگترین جمله بی ربط جهان رابسازی! تو چطور موفق شدی خودت را تا این حد کند ذهن کنی که این‌جور سوالات بی معنا و یاوه به مغزت راه یابد!؟

به هر حال این قانون را مسلم بدان که انسانهای مرتبط با شعور نامحدود هستی انسانهایی هستند که بیشترین استعداد و توانایی برای خلق و آفرینش وکشف تازه‌ها دارند. این انسانها دید سیستمی و کلان نگر خارق‌العاده‌ایی دارند و از لحاظ ارتباط با بقیه انسان‌ها بسیار عالی عمل می‌کنند. آنها مهربان و پاک اند و به همین خاطر همه آنها را دوست دارندو حاضرند با آنها هم صحبت شوند. اینها مقدمات تضمینی کسب درآمد و لذت بردن از مواهب دنیا است. اما مواهب دنیا تمام مواهب موجود در کائنات نیستند. بگذار بگذریم !"

آنگاه خدامراد ساکت شد و با چشمان پر فروغش به افق مقابلش خیره شد. حدود یک ساعت کنارش نشستم و به سکوتش گوش دادم. او چهره ایی آرام داشت و با نگاهی فروزان و درخشان آن دوردست ها را نگاه می‌کرد.او در حال کشف خودش بود و من تازه داشتم معنای کانال انرژی هستی شدن را درک می‌کردم.چشمانم را بستم و سعی کردم جاده خاص خودم را پیدا کنم. اما فقط آرامش دیدم و سکوت. چشمانم را که باز کردم دیگر خدامراد کنارم نبود. او بی صدا رفته بود و کفشهایش روی زمین کنارم مانده بود. بوی عطری غریب در فضا به مشام می‌رسید و صدای موزیکی آشنا از لابلای برگها گوش را نوازش می‌داد. سر بر زانو گذاشتم و بی اختیارزارزار گریستم. حالت خوشی

داشتم. حالت کسی که پس از عمری سرگردان بودن در بیابانهای بی نشان ناگهان جـاده‌ایی منتـهی بـه آبـادی، مقـابلش ظاهر شده است. کفشهایم را کندم، آنها را کنار کفشهای خدامراد گذاشتم و وارد جاده خودم شدم.

×××

چهل دیدار

(مجموعه آموزش های خودشناسی استاد خدامراد)

دیدار ششم: احساسات مشروط

دیدار ششم من با خدامراد در یک پارک عمومی در حومه شهر رخ داد. خدامراد خودش این محل را برای دیدار انتخاب کرده بود و من با وجودی که باغ همیشگی را بیشتر ترجیح می‌دادم ولی دستور استاد را اطاعت کردم و سر ساعت در محل ملاقات حاضر شدم.

استاد نیم ساعت تاخیر کرد و بعد هم که آمد ، با سردی و بی حوصلگی گفت که:"قرار نیست همیشه همه چیز مطابق میل تو باشد! بی‌جهت وقتت را تلف کردی ، چون که امروز از کلاس خبری نیست!"

نمی دانم چرا بی دلیل ناگهان عصبانی شدم و در حالی که فریادمی‌زدم گفتم:" شما حق ندارید با وقت مردم اینجوری بازی کنید! استاد هم که باشید باید به مردم احترام بگذارید!"

خدامراد لبخندی زد و گفت:"روزگاری همه کارهایشان را درست انجام‌می‌دادند! روزی یک نفرمی‌خواست کمتر کار کند. او اولین کاری که کرد این بود که کلمه "باید" را آفرید!

آفرین! عصبانی شو! اما بدان که عصبانیت واکنش یک آدم ضعیف برای تقلید قدرت است! وقتی دیگران به آرزوها و خواسته های ما جواب منفی می‌دهند ، عصبانی‌می‌شویم چون احساس می‌کنیم که نمی توانیم آنها را کنترل کنیم. اما بدان که عصبانی بودن تو شبیه آن آدمی است که برای شکستن سر دشمنش از یک تکه ذغال داغ و سرخ استفاده‌می‌کند! او قبل از آنکه ذغال را پرتاب کند خودش رامی‌سوزاند!"

-:"یعنی می‌گوئید که من هرگز نباید در زندگی عصبانی شوم!"

خدامراد:"انسانی که نداند چگونه عصبانی شود انسانی است که نمی داند چگونه خوب باشد! عصبانیت طبیعی با عصبانیت شرطی فرق‌می‌کند. در عصبانیت طبیعی نه تنها تو بلکه تمام کائنات همراه تو به خشم‌می‌آیند و در عصبانیت مشروط همه کائنات علیه تو خشم‌می‌گیرند!

نوزاد وقتی متولدمی‌شود به شدت عصبانی است، چرا که مجبور شده است رحم گرم و مطمئن مادر را رها کند و به زور به دنیای سرد و ناامن و روشن بیرون پاگذارد.اما هیچکس از گریه خشم و اعتراض کودک ناراحت نمی شود ، چرا که این خشم طبیعی و ذاتی است ، اما خشم و عصبانیت چند دقیقه قبل تو چنین نبود. یکی از همین خشم‌های کنترل نشده و مشروط‌می‌تواند باعث مرگ تو شود و به همین خاطر سعی کن ابتدا یاد بگیری جریان احساساتت را کنترل کنی، و در گام بعد بیاموزی که احساسات متصل به پدیده های درونی و بیرونی وجودت را برای همیشه متوقف سازی ! این درس امروز است!"

خدامراد به من پشت کرد و راه خود را گرفت و رفت . کمی تامل کردم و سپس بی اختیار به دنبال او دویدم. با حالتی التماس آلود گفتم :" اما استاد! من این درس را قبلا بارها از خیلی‌ها شنیده ام و اصلا درس جدیدی نیست. استدعا دارم نکته‌ای جدید به من بیاموزید و مرا از دانش و معرفت خود بی نصیب نگذارید!"

خدامراد:" بدنیست کمی برای این موضوع احساس عجز و بیچارگی کنی و سعی کنی حالت درماندگی و ترس را در خودت زنده کنی. اگر هم کم آوردی به این فکر کن که خدامراد چیز مهم و باارزشی دارد که نمی خواهد به تو بدهد و بدین خاطر کمی هم احساس غبن و شکست را در خودت پرورش بده! وقت خودت را تلف نکن! احساسات شرطی شده جنابعالی آماده پذیرش محرکهاست! پس ماشین احساسات را به کار بیانداز و بدن و روح بیچاره خودت را تحت فشار احساسات تفکری‌ات قرار بده! یک روز عاشق شو و دل به دلبر بسپار و روز دیگر فکر جدایی را در سر بپروران و سعی کن از دلبرت متنفر شوی ! شاگرد احساساتی من ! عجله کن مبادا احساسی را تجربه ناکرده از دست بدهی!"

با حیرت سر جای خود ایستادم و خیره به خدامراد نگاه کردم که با لبخندی عجیب از من دور می‌شد. او قصد داشت به من یک درس عملی بیاموزد و من نمی توانستم این درس را باور کنم. احساس کردم دارم عصبانی‌می‌شوم و این خشم دست خودم نبود. مشتهایم را گره کردم و آنها را به سمت استاد گرفتم و گفتم:"استاد ! گمان‌می‌کنید من احمقم که اینچنین ارزشمند ترین مایملک وجودم یعنی احساساتم را به بازی‌می‌گیرید! با این روحیه سرد و بی روح ، من مطمئنم شما هرگز عاشق نشده اید و هیچ‌وقت نتوانسته اید نظر یک دختر زیبا را به سمت خود جلب کنید! شما با این نگرش خالی از احساس هرگز نمی توانید در این دنیا کاری انجام دهید و تنها محل مناسب برای شما همان باغ خلوتی است که در حومه شهر دارید! ببخشید استاد! من برای احساساتم ارزش زیادی قائلم و هرگز حاضر نیستم به هیچ قیمتی آنها را از دست دهم! شما یک روز گفتید که فکر و اندیشه باعث بدبختی و فلاکت انسان است و من این فکر را پسندیدم چون به من احساس خوبی‌می‌داد. یک روز گفتید که با تمرکز روی همین الآن زندگی‌ام حواسم را جمع اتفاقاتی کنم که همین اکنون در حال رخ دادن هستند و من هم این نصیحت را پسندیدم ، چون احساسم به من می‌گفت که حق با شماست! اما الآن شما می‌گوئید احساساتم را سرکوب کنم و همچون یک آدم بی‌احساس و بی روح و سرد رفتار کنم! متاسفم استاد! این یکی را نمی توانم بپذیرم!"

خدامراد لبخندی زد و گفت:" خیلی جالب است! تومی‌خواهی در مسیر معرفت و خودشناسی فقط آن مطالبی را بپذیری که با سلیقه ات سازگار است و اگر حرفی خلاف دانش قبلی‌ات بشنوی ، مصرانه مقاومت‌می‌کنی و گارد دفاعی‌می‌گیری و زمین و زمان را ناسزا می‌گویی! من می‌گویم انسان نباید اسیر و ذلیل احساسات شرطی و تفکری خودش شود و تو نتیجه می‌گیری که من بی احساسم و نمی توانم عشق یک همسر زیبا را در دل بپرورانم! من می‌گویم احساسات واکنشی و خاطره ایی انسان همان نقطه ضعف آدمیزاد است که همیشه از این نقطه انسان‌ها را به بازی می‌گیرند و تو می‌گویی اگر این احساسات واکنشی و مشروط نباشد، انسان به یک مجسمه سرد و بی روح تبدیل‌می‌شود.

برایم خیلی عجیب است که انسانها به دیگران اجازه‌می‌دهند با ارسال علائم تحریک با ظریف ترین احساساتشان بازی کنند و آنها را تا سر حد مرگ به رقص وادارند و اسم اینکار را "حیات و سرزندگی"می گویند و وقتی به آنها می گوئیم تنها راه نجات از این چرخه مرگبار احساسات مشروط و تفکری ، بی اعتنایی به این احساسات تقلبی و واکنشی است ، همین انسانهای اسیر احساس ، قد علم‌می کنند و به مخالفت بر می‌خیزند.

به هر حال برای من نظر تو و احساست اصلا مهم نیست! اگر می‌خواهی در جاده سرنوشت خودت استوار و مقتدر و با اعتماد و استقلال نفس یک انسان متعالی و عارف گام برداری ، راهش این است که احساسات واکنشی و مشروط و تفکری ات را کنار بگذاری! اگر هم نمی توانی ، همین الآن ، از مقابل چشمانم دور شو که حالم را با این همه دانش مسخره ات به هم‌می‌زنی !"

برای یک لحظه درکی ناگهانی به من دست داد و احساس آرامش عجیبی تمام وجودم را انباشت. خدامراد سعی داشت چیزی را به من بگوید و من بدون توجه به تلاش او سعی داشتم به هر قیمتی که شده ، مانع از انتقال این مطلب به ذهنم شوم. من‌می‌ترسیدم چیزی را از دست بدهم و نمی دانستم این چیز چیست. جمله آخر خدامراد با وجودی که اولین بار بود از زبان این پیر معرفت‌می‌شنیدم اما اصلا مرا آزرده نساخت. بلکه بر عکس غمی غریب دلم را پر کرد و احساس اندوهی عجیب وجودم را انباشت. اندوهی که برایم لذت بخش و تازه بود . هرگز به خاطر نداشتم که احساسی اینقدر یکدست و زیبا داشته باشم.

خدامراد سرش را بلند کرد و به چشمانم خیره شد. آنگاه با لبخندی زیبا گفت: "این احساس غم و اندوهی که الآن داری ، احساسی کاملا طبیعی است که باید قدر آن را بدانی! تو بدون هیچ دلیلی غمگین شدی و این بزرگترین نشانه یک احساس ماوراء الطبیعه و آن جهانی است! خالق هستی را شکر گذار باش که با ارسال این احساس به سوی تو، در همین لحظه، معنای واقعی احساس شرطی و احساس طبیعی را به تو آموخت!"

برای یک لحظه احساس اندوهم همانگونه که آمده بود ، محو شد و به جای آن سکوتی گنگ فضای وجودم را پر کرد. با خودم اندیشیدم که ای کاش‌می‌توانستم این احساس اندوه لذت‌بخش را جایی در خاطرم حفظ کنم و در آینده آن را دوباره زنده کنم . اما به محض این فکر، اضطرابی آشنا ته دلم لانه کرد.

به خدامراد نگاه کردم و بدون هیچ سوالی منتظر ماندم تا او تفسیری برای این حالتم ارائه دهد ، اما او هیچ نمی گفت و ساکت و بی حرکت به صورت من نگاه می کرد. بعد از مدتی خدامراد از من خواست تا برایش اسامی چند تا از احساستم را بگویم. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:" خوب احساسات مختلفی در انسان وجود دارد ، مثل خشم واندوه و عشق و حسادت و درد و درماندگی و افسردگی و شجاعت و ترس و وحشت و امید و یاس و ..."

کلامم را برید و گفت:" خوب برایم بگو اگر کسی بخواهد مثلا تو را بترساندو احساس ترس را در تو زنده کند، چه‌می کند؟!"

با اندکی تردید گفتم:"خوب ! مرا تهدید می کند که چیز مهمی را از من بگیرد و یا مانع از دسترسی من به چیز با ارزشی شود. منظورتان چیست؟"

خدامراد:"آیا اگر کسی تو را تهدید کرد ، حتما باید به دنبال آن تهدید ، احساس ترس هم در تـو زنـده شـود؟ یعنی احساس ترس الزاما باید مشروط به انجام عمل تهدید از سوی فرد ترساننده باشد یا نـه بـدون تـلاش عمـدی بـرای ترسیدن هم‌می‌توان به اندازه مناسب ترسید؟!"

-:" مرا مسخره‌می‌کنید استاد! خوب معلوم است که‌می‌توان در مقابل محرکهای خارجی تـرس و خشـم و حتـی عشق و هوس مقاومت کرد ، اما خودتان‌می‌دانید که اگر این احساسات تلنبار شوند باعث بیماری روانی می‌شوند."

خدامراد:"لطفا وقتی چیزی برای گفتن نداری ، چرند نگو! بیماری روانی آن است که یـک آدم بـرود چنـد تـا فیلم ویدئوی وحشت‌آور و تحریک کننده و سرگرم کننده تهیه کنـد و صبـح تـا شـب بنشـیند و بـا دیـدن صحنـه هـای وحشت انگیز احساس ترس را در خود زنده کند و با دیدن صحنه‌های محرک احساسات غریزی جنسی خـود را بیـدار کند و با دیدن فیلم های مثلا خانوادگی احساس عادی بودن را در خود تولید کند. اصلا چرا راه دور برویم! بیمار روانی کسی است که با اخم یک انسان دیگر دلش به هم‌می‌ریزد و با خنده او احساس آرامش و امنیت می‌کند.

خیلی عذر می‌خواهم ولی بیمار روانی آن پسری است که با غمزه و نگاه یک دخـتر احسـاس‌می‌کند عاشـقش شده و با مشاهده نگاه غمزه آلود همان دختر برای یک پسر دیگر تصمیم می‌گیرد آن دختر را تا سـرحد مـرگ عـذاب دهد!"

بلافاصله فهمیدم که باید بیشتر مواظب کلامم باشم و به همین خاطر از استاد معـذرت خواسـتم و بـرای عـوض کردن جهت بحث گفتم:" اما باید قبول کنید که این ویژگی یعنی امکان برانگیختـن احساسـات در زمـان مناسـب بـرای کنترل انرژی بدن یک امکان بسیار عالی است!؟"

خدامراد:" بی جهت بحث را منحرف نکن! تو ابتدا قبول کن که آدمهای عصبی و عاشق و ترسو و آرام و ناامید و امیدوار و حسود و خشن و امثالهم آدمهایی روانی و غیر عادی و مجنون و ابله اند و بعد از قبول این مطلـب روی ایـن مطلب تامل کن که آیامی‌توان در میان این همه جنون و بی عقلی ، به اختیار خود و تحـت کنـترل خـود مـان ، "جنونـی اختیاری " را پیشه کنیم یا خیر!

به عبارت دیگر اگر اول بپذیریم که احساسات ناشی از محرکهای بیرونی و درونـی ، هـر احساسـی کـه باشـد خوب یا بد، احساساتی غیر واقعی و بی بنیان بی اعتبارند ، بعدمی‌توانیم با قاطعیت بگوئیم که آیـا صـلاح هسـت از ایـن امکان در زندگی عادی استفاده کنیم یا خیر!"

-:"یعنی می‌گوئید که تمام احساساتی که ما در طول شبانه روز داریم ، همگی مجازی و بی‌اساس و بی‌اعتبـارند ، فقط به این دلیل که ظهور این احساسات ، مشروط به یک محرک درونی یا بیرونی اند؟!"

خدامراد:" چرا نه! و حتی‌می‌خواهم بگویم که تمام احساساتی که با خواندن کتابها و شـنیدن قصـه هـا و دیـدن رادیو و تلویزیون و ماهواره و ویدئو زنده‌می‌شوند ، دست دوم و بدردنخورنـد کـه تنـها فـایده آنـها هـدر دادن و تلـف کردن انرژی حیاتی است و بس!"

-:" این غیر ممکن است. من وقتی دختر مورد علاقه ام به من نگاه‌می کند و یا جمله ایی به من می گوید روح از بدنم خارج‌می‌شود و خیلی کیف‌می کنم و احساس عشق و علاقه‌ایی شدید نسبت به او در من زنده‌می‌شود. چگونه ممکن است این احساس دست دوم و بی فایده باشد؟!"

خدامراد:"اگر آن دختر پسر دیگری را برای همسری اختیار کند آیا باز هم او را دوست خواهی داشت؟!"

-:"مگر من ابله هستم. خوب او مرا دوست نداشته که به سراغ دیگری رفته است!؟ به همین خاطر هم چرا من باید او را دوست داشته باشم؟"

خدامراد: "به همین خاطرمی گویم این عشق و علاقه ، شرطی و مقید به شرایط زمانی و مکانی خاصی است که با از بین رفتن شرایط این احساس هم از بین‌می‌رود! حال که چنین است چرا باید از همان ابتدا با احساساتمان بازی کنیم و از طریق تحریک احساسات تمام اجزای بدنمان را به تلاش و تقلا وادار کنیم؟ مگر ما چقدر انرژی حیاتی داریم که بی دلیل بخش زیادی از آن را صرف فعال ساختن و حفظ احساسات شرطی و ناپایدار شبانه روزی خود کنیم؟"

ناگهان سوالی در ذهنم نقش بست. اگر حق با خدا مراد باشد ، پس برای انسانی که سعی می کند نسبت به محرکهای احساسی بیرونی و درونی بی تفاوت باشد چه اتفاقی‌می‌افتد و این انسان بی احساس ، چگونه‌می‌تواند در این دنیای مملو از احساسات و احساساتی‌ها زندگی کند؟

از خدامراد این سوال را پرسیدم. او پاسخ داد:" چون متاسفانه تعداد آدمهای با احساس طبیعی و غیر مشروط در دنیا بسیار کم شده است و از همه مهم تر تشخیص این آدمها در نگاه اول کمی مشکل است ، به همین خاطر تو فعلا هیچ تصوری از نگرش و رفتار و قیافه این جور آدمها در ذهن نداری و حق داری با کلمات "بی احساس" و "سرد" از آنها یاد کنی. اما این نکته را بدان که به محض توقف جریان احساسات مشروط و تفکری ، احساسات طبیعی از سرچشمه اصلی خود ، یعنی کائنات ، از طریق وجود تو جریان‌می‌یابد و احساسات تو مانند یک کودک ، خالص و معصومانه خواهد بود. این معصومیت و خلوص را نه تنها تو به عنوان کانال و معبر جریان احساس درک می کنی بلکه بقیه کسانی هم که در اطراف تو زندگی‌می کنند بدون آنکه دلیلش را بدانند ، آن را حس‌می کنند و می‌فهمند."

-:"اما خدامراد! اگر من بتوانم تحت کنترل افکار خودم احساساتم را کنترل کنم‌می‌توانم در موقع نیاز احساس مناسب را احضار کنم و با تشدید این احساس ، انرژی روانی و جسمی موردنیاز برای آن لحظه را بدست آورم. این که بد نیست؟!"

خدامراد:"حق با توست. برای شروع کار و برای درک اینکه تقریبا تمام احساسات شبانه‌روزی ما دست دوم و قابل دستکاری اند ، روش مناسبی است اما باید محتاط بود و به این نکته مهم توجه داشت که مادامی که یک احساس مجازی و مشروط در وجود ما جریان دارد، جایی برای جاری شدن احساسات طبیعی و واقعی وجود ندارد و انسان فقط از طریق تجربه و درک احساسات طبیعی است که انرژی می گیرد ومی‌تواند به لایه های بالاتری از معرفت دست یابد."

-:"متاسفانه درست نمی توانم درک کنم که چگونه یک انسان از طریق بی اعتنایی و بی‌تفاوتی به محرکهای احساسی بیرونی و درونی ،می‌تواند وجود خود را برای عبور جریان احساسات طبیعی پاکسازی کند. و بعد مهم تر از

همه چگونه و با چه امیدی منتظر ورود این احساسات غیر قابل کنترل به درون وجودش شود. اینجوری که دریافتم . احساسات طبیعی احساساتی آنی و لحظه‌ایی اند که تکرار ناپذیر و حفظ ناشدنی اند! ″

خدامراد:″ متاسفانه تو هرگز فرصت تجربه احساس قدرتی و نبوغی را نداشته‌ایی که به خاطر آن بتوانی یک کتاب دویست صفحه ایی را در عرض چند دقیقه بخوانی و تمام صفحات آن را حفظ کنی!

متاسفانه تو هرگز نتوانستی احساس معصومیت و خلوص یک موجود دوست داشتنی را تجربه کنی ، و به همین خاطر همیشه برای جلب نگاه و محبت دیگران مجبور شده ایی از روشهای دست‌دوم و غیر واقعی کمک بگیری.

به تو گفتم که احساسات شرطی و تفکری غیر واقعی و انرژی‌بر هستند و فقط احساسات طبیعی اند که‌می‌توانند یک انسان را به کمال برسانند. غیر از این هم هیچ راه میانبری وجود ندارد. اگر نمی توانی با این واقعیت کنار بیایی ، آنقدربا احساسات خودت بازی کن که به این واقعیت برسی و بعد نزد من آی تا دیداری تازه داشته باشیم.″

نمی توانستم از استاد دل بکنم و سوالی بزرگ برایم بی جواب مانده بود. اگر حق با استاد بود پس من چگونه‌می‌توانستم در زندگی ، به یک دختر دل ببندم و یا حتی پدر و مادر و اطرافیانم رادوست داشته باشم. اگر قرار باشد احساسات بقیه را غیر واقعی قلمداد کنم و دل به احساسات طبیعی ببندم که هر وقت بخواهند بیایند و هر وقت بخواهند بروند که دیگر نمی‌توانستم در این دنیا زندگی کنم. نگاه سوال آلودم را به صورت خدامراد دوختم و از او جواب قانع کننده‌ایی خواستم.

خدامراد لبخندی زد و گفت: آنهایی که نتوانند به خودشان بخندند ، دیگران اینکار را برای آنها انجام‌می‌دهند. زیاد زندگی را جدی نگیر! چون بقیه به محض اینکه احساس کنند تو زندگی را جدی گرفته ایی از همان زاویه به تو حمله‌می‌کنند! شخصیت یک انسان وقتی‌می‌خندد ظاهرمی‌شود پس ابتدا بخند تا بعد بحث را ادامه دهیم.″

بی اختیار خنده ام گرفت. هیچ فکر نمی کردم خیلی جدی شده باشم و تصور اینکه در مقابل خدامراد با چهره ایی جدی ظاهر شده ام مرا به خنده انداخت.

خدامراد با تبسم ادامه داد:″جنگ وقتی تمام‌می‌شود که انسان‌ها دست از جنگیدن بردارند. احساسات تقلبی و دست دوم هم وقتی در این دنیا از بین‌می‌رود که مشتریان آن از بین برود. اما متاسفانه سطح متوسط احساسات مشروط و وابسته به فکر روز به روز در جهان رو به ازدیاد است و بسیاری از راهبران جوامع نیز از این موج تحریک روبه تزاید احساسات انسان ها استقبال‌می‌کنند. تعداد کانال های تلویزیون و رادیو و ماهواره و شبکه های اطلاعاتی و ارتباطی و مراکز تفریحی و روزنامه ها و کتابها و همه و همه رو به ازدیاد است. در واقع از یک جهت حق با توست!

در جهانی که دخترهایش برای عاشق شدن دنبال چشمان دریده پسرانی‌می‌گردند که به آنها زل بزند و یا پشت ورق پاره ها ″جملات دوستت دارم عشق من ″ را بنویسد و یا چه‌می‌دانم به سبک فلان قهرمان ″احساس برانگیز″ لباس بپوشد و ادا اطوار بریزد، خوب معلوم است پسرکی پاک که از فرط خجالت حتی نمی تواند چشمانش را بلند کند ، جایگاهی ندارد و باید چشم از این دختر بپوشد!

همینطور وقتی ادای پسرهای خجالتی و پاک را درآوردن پاک بودن را معنامی‌دهد ، پس لاجرم آن پسری که راحت و آزاد عشقش را به دختر محبوبش پیشکش‌می‌کند پسری فاسد و دریده است که نباید به او زن داد.

می بینی ! چطوری از زوایای مختلف احساسات خشم و ترحم و عشق و نفرت من و تو به بازی گرفته‌می‌شود و تو در این میان هرگز متوجه نیستی که این تویی که با برانگیختن احساساتت در واقع داری به این جریان و بازی حیات‌می‌بخشی. ″

دوباره بی اختیار عصبانی و جدی شدم. با خشم گفتم:″ ببخشید استاد !می‌فرمائید تکلیف بنده مثلا در ابراز عشق برای فردی که دوست‌می‌دارم چیست؟ اگر به او زل بزنم و سعی کنم از روشهایی مرسوم نظر بازی و نامه پراکنی استفاده کنم که‌می‌فرمائید این نوع تظاهر به عشق پاک نیست و راه به جایی نمی برد. اگر هم به سبک بچه معصوم ها و خجالتی ها قدم جلو بگذارم ، که می‌گوئید این روش ریا و دورویی است و دارم چهره خود را پشت نقاب معصومیت پنهان‌می‌کنم تا طرف را گول بزنم و نهایتا این وصلت هم ریا کارانه و تقلبی و خطاست. پس بفرمائید یک انسان عارف هرگز نباید عاشق شود و در این دنیا جایی برای او نیست.″

خدامراد نگاهش را به آسمان بالای سرم انداخت و با صدای پر طنینش گفت:″ زندگی خیلی مهم تر از آن است که جدی اش بگیری .به جای اینکه وقت خود را روی جدی بودن هدر دهی ، خوب گوش بده و بگو از این داستان چه‌می‌فهمی.

در یک مکان مقدس تعدادی دختر و پسر معرفت‌جو تحت نظر استادی درس‌می‌گرفتند. همه این معرفت‌جویان هم الزاما و طبق قوانین مدرسه مجرد بودند. یکی از این دخترها بی نهایت زیبا بود. روزی یکی از پسران جوان در خفا نامه ایی به دختر نوشت و به او اظهار علاقه کرد . روز بعد دختر در سر کلاس و در حضور همه از جا برخاست و با صدای بلند گفت که نویسنده نامه اگر در عشقش صداقت دارد همین الآن از جا برخیزد و همراه او از معبد خارج شوند تا همچون یک زن و مرد عادی ازدواج کنند و دست از کلاس و مدرسه بشویند.″

خدامراد ساکت شد. من هاج و واج ماندم و گفتم :″خوب بعد چه شد؟″

خدامراد با لبخند گفت:″تو بگو!؟″

-:″خوب! اگر آن پسر واقعا دوستش‌می‌داشت باید برمی خاست و از این پیشنهاد استقبال‌می‌کرد ، اما از این نکته هم نباید غافل بود که دخترک با این حرکت نشان داد که زیاد پابند آبرو و به عبارتی قابل اعتماد نیست ، چون که باید به هر صورت ملاحظه آبرو و حیثیت معبد و پسرک را می‌کرد.″

خدامراد:″ پس به ادامه داستان گوش بده! پسری که نامه را نوشته بود از جا برنخاست. در واقع برای یک ساعت تمام هیچ کس از جا برنخاست . بد نیست بدانی که شرط ورود به معبد این بود که ″معرفت‌جو″ باید تا آخر عمر مجرد بماند و تمام زندگی خود را وقف عبادت و مراقبه نماید.″

خدامراد دوباره ساکت شد. کم کم موضوع برایم جالب شده بود. به راستی چه بر سر دخترک آمد. به صورت خدامراد زل زدم و منتظر ماندم تا او داستانش را ادامه دهد . اما خدامراد با نگاهی آرام ساکت بود و آسمان آبی بالای سر مرا نگاه‌می‌کرد. بالاخره حوصله ام سر رفت و از خدامراد پرسیدم :″ خوب سرپا ایستادن دخترک که تا ابد نمی توانست ادامه یابد. بالاخره چه بلایی بر سر این دخترک و آن معبد آمد.″

خدامراد با همان صدای پر طنینش گفت:" چرا نمی پرسی بر سر آن پسری که نامه نوشت چه آمد. مگر غیر از این است که او با برنخاستنش ثابت کرد که عشقش تفکر و شرطی بوده است و حال که دخترک با رفتار به ظاهر جنون آمیزش بی آبرویی به بار آورده دیگر لیاقت عشق تفکری‌اش را ندارد؟

من تعجب‌می‌کنم که چرا اکثر مردم فکر نمی‌کنند و فقط سعی‌می‌کنند قضاوت ها و پیش‌داوری‌هایشان را ردیف و منظم کنند. خوب به مساله دقت کن شاید دلیل اینکه نمی توانی آن را حل کنی ،این باشد که آنچه با آن روبرو هستی یک مساله نیست ، بلکه یک واقعیت است!"

-:" اما فکری به ذهنم نمی رسد!؟"

خدامراد:"آنها که‌می‌خواهند آواز بخوانند ، همیشه برای زمزمه کردن چیزی پیدا می‌کنند. از اینکه جمله ایی غیر حرفه ایی و ابتدایی ، اما جدید ، بگویی نترس! به خاطر داشته باش که مبتدیان و تازه کارها همیشه چند تا چوب را به هم‌می‌بندند و یک کلک‌می‌سازند که بالاخره روی آب رودخانه شناورمی‌ماند . اما حرفه ایی و آنها که خیلی وارد و خبره اند ، کشتی پر ابهت تایتانیک را می‌سازند که با آن وضعیت غرق می‌شود."

کمی در خود فرو رفتم. برای یک لحظه چیزی شبیه یک صاعقه در ذهنم درخشید و بعد بدون اینکه سعی کنم جملاتم را منظم سازم گفتم:"راستی شما چرا اینقدر صدایتان پرطنین و زیبا شده است. مگر شما هم درآن معبد حضور داشتید؟!"

خدامراد لبخندی زد و گفت:" خوشحالم از اینکه‌می‌بینم همه آنها که گیج اند ، گم نشده‌اند! درست حدس زدی. من بزرگترین استاد آن مدرسه بودم و به همه درس معرفت می‌آموختم."

ناگهان شور و هیجانی بزرگ در دلم فوران زد. چشمانم از اشک پر شد. بی آنکه حرفی زده شود تا آخر ماجرا را خواندم.با صدای لرزانی از استاد پرسیدم:"فکر کنم بتوانم ادامه ماجرا را حدس بزنم. اما ترجیح‌می‌دهم خود شما آن را تعریف کنید."

خدامراد تبسمی کرد و گفت:" ما باید یاد بگیریم که به انسان های جوان به صورت یک بطری خالی در حال پر شدن نگاه نکنیم ، بلکه آنها را مانند شمعی بدانیم که باید روشن شوند. من در آن جلسه به عنوان استاد بر کرسی استادی تکیه زده بودم و به مدت یکساعت شجاعت و عصمت این دختر را تحسین‌می‌کردم. سرانجام وقتی دیدم که پاهای او از خستگی و هیجان دیگر توان ایستادن ندارد. از جا برخاستم و با کمال شجاعت با صدای بلند گفتم که من افتخار می‌کنم بگویم که همیشه عاشقانه‌ترین نامه ها رامی‌نویسم . بعد به سوی دخترک رفتم. دستش را گرفتم و از کلاس و مدرسه بیرون آمدم و به آن باغ و کلبه ای رفتم که تو هر جلسه آنجا به دیدارم‌می‌آیی."

دوباره استاد به آسمان بالای سرم زل زد. با کنجکاوی پرسیدم:"اما من که هرگز در آن باغ و کلبه ، زن و بچه ایی را ندیدم؟!"

خدامراد آهی کشید و گفت:" این قصه مال سال های گذشته است. آنها همگی بر اثر یک بیماری عجیب مردند و رفتند و من فقط مانده ام تا هر روز ببینم دلم را که چگونه در فراق آن یارشجاع و صمیمی ، مانند کبوتری که خودش را به در و دیوار قفس‌می‌زند ، قفسه سینه ام را بکوبد."

در حالی که سعی‌می‌کردم بخندم گفتم:" اما استاد شما که بـا اینکارتـان مقـام اسـتادی و پیرعرفـان را از دسـت دادید؟ تازه شما که نامه راننوشته بودید؟ "

پوزخندی زد و گفت:"اگر ابزار تو فقط چکش باشد، دوست خواهی داشت که هر مشکلی را به صورت یـک میخ تصور کنی! تومی‌توانی با خواب بجنگی و سعی کنی مدتی نخوابی ، اما با رویا که نمی توانی بجنگی. هیچ‌می‌دانی این دخترک همان کسی بود که من هر شب در رویاهایم او رامی‌دیدم و آرزوی وصلت با او را داشتم!

حق باتوست . استاد بودن و پیرمراد بودن شاید افتخاری بزرگ باشد. اما اهدافی بسیار بزرگتر از آن هم وجود دارند . اهدافی آنقدر ارزشمند که حتی نرسیدن به آنها هم ، خودش شکوهی خاص دارد. به توقبلا گفتم که آن دختر ، همسر رویاهای من بود و اکنون به تومی‌گویم که همیشه بهترین راه برای اینکه رویاهایت تحقق یـابد ایـن اسـت کـه از خواب بیدار شوی ، برخیزی و مسئولیتی را به عهده بگیری."

با شرم گفتم:"یعنی بهای عشق اینقدرسنگین است؟"

و خدامراد پاسخ داد:" عشق شرطی و دست دوم خیر.بسیار ارزان است. با یک تلفن از بین‌می‌رود و با یک تکـه کاغذ زنده‌می‌شود. اما عشق طبیعی و کائناتی بلی.

بدان که زندگی مملو از عشق طبیعی شاید خار داشته باشد ، اما زندگی خالی از عشق طبیعی هیچ گـل سـرخی ندارد. از این امر مطمئن باش."

کم کم داشتم معنای احساسات مشروط و تقلبی و به قول خدامراد برخاسته از فکر را با احساس طبیعی برخاسته از فطرت پاک و اصیل و مرتبط با کائنات را درک‌می‌کردم. برای مدتی آرامشی عجیب بر وجودم حاکم شد. احسـاس اطمینانی غریب دلم را انباشت و برای یک لحظه افسوس خوردم که چرا هرگز به این موج آرام بخش جاری در هسـتی اجازه نداده ام مرا در بر بگیرد و با خودش بـه دریـای اطمینـان بـبرد. تفـاوت آرامـش ناشـی از اسـتراحت و زل زدن بـه تلویزیون و تفریحات مرسوم با آرامش واقعی را به روشنی‌می‌دیدم. نگاهی به خدامراد کردم و از او پرسیدم:" چرا قبلا به این حالت نرسیده بودم. ای کاش از سالها پیش این اطمینان دل را داشتم و آن همه عذاب نمی کشیدم!"

خدامراد دوباره نگاهش را به آسمان آبی بالای سرم دوخت و گفت:" هیچوقت در زندگی به عقب نگاه نکـن! چون هرگز به آن سمت حرکت نمی کنی!"

×××

چهل دیدار

(مجموعه آموزش های خودشناسی استاد خدامراد)

دیدارهفتم : هنر بیداری در رویا

دیدار هفتم من با خدا مراد در محل سکونتم ، در یک اتاق پانسیون دانشجویی ، صورت گرفت. آن‌شب خدامراد به من گفت که قصد دارد درسی بزرگ از معرفت را به من بیاموزد. او نام این درس را ″درس هفتم معرفت ″ گذاشته بود و اصرار داشت که الزاما این درس باید در نزدیکترین و آشناترین محیط برای من ارائه شود.

تا ساعت ده شب که درب پانسیون بسته می‌شد منتظر خدامراد ماندم ، اما او نیامد! با خودم گفتم که حتما درس هفتم″ *درس بی اعتمادی و بدقولی*″ است و از این فکر بی اختیار خنده‌ام گرفت! رفتار خدامراد هیچ وقت قابل پیش بینی نبود و به همین خاطر آدم جرات‌می‌کرد در مورد او هزاران گمان ببرد.

بعد از ساعت ده ، نزدیک یک ساعت تلویزیون تماشا کردم و بعد که چشمانم خسته شد، ناامید از دیدار هفتم با استاد و دلگیر از بدقولی او درب اتاقم را قفل کردم ، کلید چراغ برق را خاموش نمودم و در تاریکی کورمال کورمال به سمت تخت خوابم حرکت کردم، لبه های تخت را پیدا کردم و خودم را روی آن انداختم.خواستم چشمانم را ببندم که ناگهان در کمال تعجب متوجه شدم که فضای اتاق کاملا روشن شده است و اثری از تاریکی چند ثانیه پیش نیست. وحشتزده از جای پریدم و خدامراد را دیدم که مقابلم ایستاده است و دستانش را روی شانه هایم فشارمی‌دهد. با دیدن او آرام شدم و با خنده به او گفتم که خیلی منتظرش ماندم و چون دیدم نیامد تصمیم گرفتم بخوابم. برخاستم و سماور را روشن کردم و پیش پای استاد روی زمین نشستم.

از اینکه بالاخره به وعده خود عمل کرد و آمد در پوست نمی‌گنجیدم. خدامراد نیم نگاهی به من انداخت و در حالی که یکی از کتابهای درسی ام را از روی میز مطالعه برمی‌داشت گفت:″ این درس را حتما این ترم برداشته ایی ؟ اینطور نیست؟″

-:″ بله استاد! درس نسبتا مشکلی است . ولی امیدوارم با کمی مطالعه سخت بتوانم نمره مناسب را بدست آورم.شما که راز نمره خوب آوردن را هنوز به من نگفته اید؟″

خدامراد صفحه‌ایی از کتاب را باز کرد و گفت:″راز مطالعه فقط مطالعه است . بگذریم ! اولین جمله این صفحه را برایم بلند بخوان.″

کتاب را از او گرفتم و در حالی که سعی‌می‌کردم صدایی رسا و روشن داشته باشم ، جمله را با صدای بلند خواندم. خدامراد لبخندی زد و گفت:″ حال به من نگاه کن و دوباره همان جمله را تکرار کن.″

همان کار را انجام دادم و به صورت خدامراد زل زدم. خدامراد تبسمی کرد و گفت:″حال به همان صفحه نگاه کن و دوباره جمله اول صفحه را بخوان.″

به محض اینکه دوباره به صفحه کتاب خیره شدم در کمال تعجب دریافتم که جمله تغییر کرده است و دیگر آن جمله اول نیست. برای یک لحظه یکه خوردم. سعی کردم توجیهی منطقی برای این اتفاق پیدا کنم اما نتوانستم. سر

بلند کردم و به چشمان خدامراد خیره شدم. او بی حرکت به من زل زده بود و منتظر وقوع چیزی بود. نمی‌دانستم او منتظر چیست و این نگاه ثابت و نافذ تمام وجودم رامی‌لرزاند. بی‌اختیار سرفه ایی کردم و صدای عجیبی از گلویم خارج شد. صدایی که هرگز برایم آشنا نبود. ترسیدم و خواستم برخیزم که خدامراد مرا محکم روی زمین نگاه داشت. او هیچ نمی گفت و با چشمان براق و نافذش به صورت من خیره شده بود. احساس‌می‌کردم ضربان قلبم بالا رفته است و هر لحظه ممکن است قلبم از سینه ام بیرون بپرد.

ناگهان چیزی مثل گذر سریع یک پشه از کنار گوشم را احساس کردم و موجی عجیب از آرامش وجودم را پر کرد. برای یک لحظه متوجه همه چیز شدم. من در حال خواب دیدن بودم و به عبارتی بهتر در رویا بیدار شده بودم. نگاهم را به چشمان استاد دوختم و او با لبخندی گرم و صمیمی بیدار شدنم را در رویا تبریک گفت.

آرامش و اطمینانی عجیب تمام وجودم را پر کرده بود و از اینکه اینقدر راحت به لایه جدیدی از آگاهی پریده بودم احساس شعف و شوقی عجیب داشتم. خدامراد لبخندی زد و گفت:" همان لحظه که کلمات و جملات کتاب ثبات خود را از دست دادند باید متوجه‌می‌شدی که در لایه جدیدی از آگاهی قرار داری؟ اما حیف که دنیای منطق گرا و علم پسند بدجوری تو را به دلیل و برهان وابسته کرده است. من همیشه‌می‌گویم که "هشیاری" ، زندان انسان هشیار است !"

-:"اما استاد ! این چطور ممکن است که من بتوانم در خواب بیدار شوم؟"

خدامراد:"تو به من بگو چگونه‌می‌توانی در بیداری بخوابی تا من به تو بگویم چرا در خواب بیدار شدی؟اما ناراحت نشو! فقط ابلهان شک نمی کنند!"

-:" اما استاد ! این منطقی نیست! من به هیچ وجه نمی توانم این تجربه را برای کسی اثبات کنم!"

خدامراد لبخندی زد و گفت:" این تجربه توست و به دیگران ربطی ندارد. دیگران هم می‌توانند تجربیاتی مشابه داشته باشند که به من و تو ربطی ندارد! بلی حق با توست و این تجربه منطقی نیست و برای هیچ کامپیوتری نمی توانی برنامه آن را بنویسی! اما در اینجا کامپیوترها بی فایده اند، چرا که آنها فقط‌می‌توانند پاسخ ها را بدهند ، نه سوال بپرسند!"

خنده ام گرفت. بی اختیار قاه قاه خندیدم. او داشت پرت و پلا می‌گفت و من با چه حرص و ولعی به او گوش‌می‌دادم. او هم با من خندید و ناگهان در وسط خنده ها فریاد زد:" اگرمی‌خواهی سفر کنی به جایی برو که لباسهای مناسب آنجا را داشته باشی!"

ساکت شدم. اومی‌خواست به من چه بگوید؟ از او پرسیدم:" منظورتان این است که من هنوز آمادگی درک عالم رویا را ندارم؟"

خدامراد:"داشتن یا نداشتن یک چیز مهم نیست. مهم نگه داشتن است. مطمئن باش اگر من نبودم تو نمی‌توانستی این صحنه از رویایت را اینقدر ثابت نگه داری! تو هنوز اقتدار و انرژی کافی برای اینکار جمع نکرده ایی و به همین خاطر این صحنه ، در حال حاضر ، برای تو بسیار خطر ناک است. پس حواست را جمع کن و به جای خندیدن کمی فکر کردن را به خاطر آور. به اهدافی که در بیداری داشتی فکر کن و بعد سعی کن در رویا این اهداف را ببینی."

کتاب درسی هنوز در دستم بود. آن را بلند کردم و گفتم:" من یک ماه دیگر این درس را بـاید امتحـان بدهـم. آیا الآن از عالم خواب‌می‌توانم سوالات امتحان ماه آینده این درس را ببینم؟"

خدامراد لبخندی زد و گفت:" اگر یک میلیون آدم یک چیز ابلهانه را باور کنند باز هم یک ذره از بلاهـت آن چیز کاسته نمی‌شود. من سوالات امتحان را به تو نمـی گویـم ولـی از تومی‌خواهـم سـرت را بـه سـمت راسـت خـودت بچرخانی و جلسه امتحان یک ماه دیگر را ببینی. "

سرم را سریعا برگرداندم و بلافاصله دیدم که محیط اطرافم تغییر کرد. احساس کردم که روی صندلـی امتحـان نشسته ام و ورقه امتحان در مقابلم است. با ولع سوالات را مـرور کـردم و سـعی کـردم جوابـهای آن را بـه خـاطر آورم. نتوانستم ! دوباره سوالات را از اول تا آخر خواندم. باز هم چیزی دستگیرم نشد. وقت داشت تمام‌می‌شد و من حتی یک سوال را حل نکرده بودم. ترس برم داشت. ممتحن را دیدم که از دور به سویم آمـد و ورقـه را از دسـتم کشـید. چـیزی دردناک در ته دلم احساس کردم و بی اختیار نگاهم را به سمت چپ چرخاندم . دوباره به اتاق و نزد خدامراد بازگشتم. دیگر نه از جلسه امتحان خبری بود و نه از التهاب سر جلسه!

نفسی به راحتی کشیدم و با لبخند گفتم:" اما استاد چه کسی تضمین می‌کند که وقتی از رویا بیدار شدم باز هـم سوالات در ضمیرهشیارم باقی مانده باشد؟"

خدامراد گفت:" تو یک ضمیر بیشتر نداری! اصولا تو هیچوقـت بیشـتر از یـک ضـمیر نداشـتی! هشـیار یـا ناهشـیار و یـا خودآگاه و ناخودآگاه فقط یک سری اسامی هستند برای توجیه اینکه چرا بخشی از ضـمیر مـا بـه عمـد و توسـط خـود ضمیر تاریک می‌شود. در رویا تو با ضمیرت به صورت یکدست و کامل سروکار داری و در بیداری بخـش اعظـم ایـن ضمیر تاریک و مخفی است. اما مخفی بودن یک چیز دلیل نبودن آن نیست!

تو وقتی بیدار شدی. حتی اگر نتوانی سوالات جلسه امتحان را دقیقا به خاطر آوری ، اما به صورت بی اختیـار و ناخودآگاه به سراغ سوالاتی‌می‌روی که دلیلی برای آنها نداری. تو لحظه‌ایی آرام می‌گیری که تمام جواب آن سوالات بی دلیل را پیدا کنی . تو شاید در بیداری سوالات را به خاطر نیاوری اما تو اصلا مـهم نیسـتی! ضمـیر نـاخودآگـاه تمـام سوالات را حفظ کرده است و منتظرمی‌ماند تا تو بیدار شوی تا بلافاصله تو را وادار کند تمام کتاب و جـزوه هـا را ورق بزنی و برای سوالاتی که ظاهرا روحت از آنها بی‌خبر است، جواب مناسبی پیدا کند. حتما الآن‌می‌توانی دلیل این اتفـاق عجیب را بفهمی که چرا غالبا در چند ساعت مانده به امتحان ، همان سوالاتی رامی‌خوانی که در امتحان‌می‌آید!"

با حیرت گفتم:" اما این یک جادو است! خارق العاده است ومی‌تواند از من یک نابغه بسازد! این همـان چـیزی بود که روز اول به خاطر آن به سراغ شما آمدم و شما با آن حالت مرا به بازی گرفتید. ای کاش در همان جلسـه اول بـه من‌می‌گفتید و برای همیشه خیال مرا راحت‌می‌کردید! چرا از روز اول به من نگفتیـد کـه چنیـن توانـایی عجیبـی را دارم ومی‌توانم دو جور بیداری داشته باشم؟"

خدامراد لبخندی زد و گفت:" نمی دانم چه معصومیت غریبی در نگاه و رفتار توست که مرا مامور ساخته تا تو را ترک نکنم!؟ ولی به خاطر داشته باش که تومی‌توانستی ومی‌توانی و خواهی توانست خیلی زیاد داشته باشی. اما مردی که فقط یک ساعت دارد زمان رامی‌داند، اما مردی که دو تا ساعت دارد هیچ وقت نمـی توانـد از زمـان صحیـح کـاملا

مطمئن باشد! تومی‌توانی در ضمیرت جهانی بدون جنگ را تصور کنی که در آن هیچ اثری از دشمنی و نفرت نیست و من‌می‌توانم تصور کنم که به جهان معصوم و بی خبر از جنگ تو حمله‌می‌کنم و آن را تسخیرمی‌کنم! فراموش نکن که مردم جهان تصوری تو مقاومت و دفاع را بلد نیستند!"

با شوق و شعفی زایدالوصف گفتم:" اما استاد این خارق العاده است. شما تصویری بزرگ از توانایی‌های انسان برای من رسم کردید."

خدامراد با خشم گفت:" بچه نشو مرد! تصویر بزرگ این است که هیچ تصویر بزرگی وجود ندارد. ما همه مجنون به دنیامی‌آییم و متاسفانه فقط بعضی از ما مجنون باقی‌می‌مانند. تو به عنوان یک انسان و خلیفه و جانشین خداوند روی زمین توانایی هایت خیلی بیشتر از آن است که روی چیزهای مسخره‌ایی مثل بیدار شدن در خواب و رویابینی ، اسم "بزرگ" و "اکبر" منسوب کنی. روزی به تو گفتم که خدامراد استاد و مرشد نیست که شاگرد تربیت کند و اکنون به تومی‌گویم که خدامراد اگر روزی بخواهد شاگردی داشته باشد هرگز دلش نمی خواهد شاگردش را اینقدر پست و ذلیل ببیند که به یک واقعیت مسلم و کاملا عملی دل ببندد و آن را عظیم و خارق العاده بخواند."

خدامراد عصبانی بود و حق داشت! من باز زیاده روی کرده بودم و نمی دانستم که چگونه از او معذرت بخواهم. در حالی که سرم را از شرم به پایین انداخته بودم با خجالت گفتم:" اجازه بدهید دستتان را ببوسم و از شما معذرت بخواهم."

خدامراد سرفه ایی کرد و به من گفت:" بهتر است دستان این آدمی که روی تخت خوابیده را ببوسی. در واقع بدن و مغز این آدم است که فضای این اتاق را برای تو واقعی ساخته است. تو تمام احساساتی که الآن داری را مدیون این موجودی هستی که در انتظار یک دیدار به خواب رفت و صبح یک دیدار از من طلبکار است!"

وحشتزده نگاهم روی تخت افتاد و خودم را دیدم که روی تخت خوابیده‌ام. تا سرحد مرگ ترسیده بودم. سریع دستانم را روبروی چشمانم گرفتم. دستانی شفاف و واقعی بودند. اما بسیار شفاف تر و نورانی‌تر از حالت معمولی. نعره ایی زدم و از جا برخاستم .می خواستم فرار کنم. احساس کردم در حال مردن هستم و دیگر نمی توانم به دنیا برگردم. فردی که روی تخت خوابیده بود نفس های سریعی می‌کشید. ظاهرا احساس ترس من به او هم منتقل شده بود. نمی دانستم چه کنم که ناگهان دیدم خدامراد دستانم را محکم‌می‌کشد و من را وادارمی‌کند روی زمین بنشینم. به محض تماس دستان او با بدن رویایی‌ام آرام گرفتم. روی زمین نشستم. خدامراد با خشم فریاد زد:" از چه‌می‌ترسی! آیامی‌خواهی آنقدر به بدن فیزیکی ات فشار آوری که از کار بیافتد و دیگر نتوانی به آن برگردی!؟ این کالبدی که روی تخت خوابیده بدن فیزیکی توست. از خودت‌می‌ترسی؟!"

خیره به خودم روی تخت نگاه می‌کردم و حیرت زده از رازهای عجیب خلقت ، همزمان دست و پای بدن رویایی خودم را می‌دیدم که جدا از بدن فیزیکی مرا در درون خود جای داده بود. اما به راستی من چه بودم! احساس ترسی که داشتم به احساس غم و تنهایی عجیبی تبدیل شد.

به خودم گفتم که ای کاش به جای این اتاق غم‌آور و حزن انگیز روی سنگی در یک دشت بزرگ کنار جوی آبی بودم و کمی آرام می‌گرفتم. هنوز این "نیت" کاملا شفاف نشده بود که بوی علفهای خیس به مشامم رسید و صدای

جویباری را در چند متری‌ام شنیدم.تنها در دشتی بزرگ، شبیه همان چیزی که طلبیده بودم، قرار گرفتم و هیچ اثری از خدامراد در اطرافم نبود.

نمی دانم چرا احساس کردم که نیرویی تازه در درونم فعال شده است و برای اولین بار در زندگی ام در حال تجربه توانایی تازه‌ایی هستم. نگاهی به اطراف انداختم و در دور دستها ، در آن سوی دشت کلبه ایی را دیدم که از سقف آن دود به هوا برمی‌خاست. خودم را به سمت کلبه روان کردم وبا کمال حیرت دیدم که مانند آدمهایی که روی هوا راه‌می‌روند در فاصله دو سه متری بالای سطح زمین در حال برداشتن گامهایی غول آسا بودم! عجیب بود ! من داشتم پرواز می کردم!

چند لحظه بعد به کلبه رسیدم.در زدم. درب کلبه باز شد و خدامراد مقابلم ظاهر گردید. چشمانش برق‌می‌زد و لبخند همیشگی اش را بر لب داشت. در حالی که دستانم را گرفته بود مرا به داخل کلبه کشاند و از من خواست تا با همسرش آشنا شوم!

در درون کلبه زنی جوان ، با نگاهی درخشان و چهره‌ای شفاف و روحانی با حجابی معصومانه روی زمین نشسته بود و مشغول ریختن چایی در استکان های عجیبی بود که قبلا همیشه خدامراد در باغش با آنها از من پذیرایی‌می کرد.

خدامراد با لبخند گفت:" این همان دختر جسوری است که در دیدار گذشته راجع به او صحبت کردم و گفتم که به دلیل بیماری از دنیای فیزیکی رخت برکشید. او هرازچندگاهی به سراغ من می‌آید تا دلم را آرام سازد. من و او به هم قول داده ایم که کالبدهای رویایی خودمان را هم برای یکدیگر نگاه داریم و او تنها موجودی است که مرا وادارمی‌سازد زندگی را دوست داشته باشم."

روی زمین نشستم و مات و مبهوت به این دو زوج عجیب نگاه می کردم. آنها واقعا سزاوار هم بودند و انگار برای هم ساخته شده بودند. خدامراد به سوی من نیم نگاهی انداخت و گفت:" دیدم چقدر خوب اراده‌ات را کنترل کردی و فضای استقرار کالبد رویایی‌ات را جابجا نمودی! در حیرتم که تو ناگهان این همه انرژی و اقتدار را از کجا بدست آوردی که فقط در یک جلسه توانستی اینقدر پیشرفت کنی؟! چیزی فراتر از عشق به تو انرژی و اقتدارمی‌بخشد و من خوب‌می‌دانم آن چیز چیست؟"

با کنجکاوی پرسیدم:" اما استاد! من الآن به عشق شما دو نفر حسرت‌می‌خورم! آن چه چیزی مهم‌تر و برتر از عشق است که‌می‌تواند به انسان اقتدار و انرژی بیشتری ببخشد؟!"

و خدامراد در حالی که نگاه تحسین آمیزی به من داشت ، روی شانه ام زد و گفت:" حیرت جانم! این حیرت توست که تو را تا بدین جا آورده است. اما بدان که خواب برادر مرگ است و ممکن است رویا تو را به جای دوری ببرد که بازگشتن از آنجا را دیگر دوست نداشته باشی!"

با لبخند پرسیدم:" اگر در خواب بمیرم چه‌می‌شود؟"

خدامراد گفت:" هیچ ! ففط رویایت ادامه‌می‌یابد! اما من و تو هنوز کلی کار داریم که باید انجام دهیم! تو بـاید این "حیرت" را به دیگران هم منتقل کنی! من هم باید "عشق" را به دیگران بیاموزم! پس برخیز برویم که هنوز برای سفر زود است ."

از کلبه خارج شدم و از لابلای درب کلبه دیدم که خدامراد به سوی بانوی پاک زندگی اش رفت و در گوش او چیزی زمزمه کرد و دستانش را بوسید و بعد از در کلبه خارج شد.

او از من خواست تا دوباره به پانسیون بازگردیم. به او گفتم که نمی خواهم به این زودی بیدار شـوم و دوسـت دارم مدت بیشتری با او در مورد کالبد رویایی و رویا بینی صحبت کنم.

او در حالی که دستان مرا گرفته بود با لبخند گفت :" حیرت زده من تو چقـدر حریصـی! تـو در تمـام لحظـات شبانه روزمی‌توانی رویا ببینی و در رویایت بیدار شوی. هر بار هم چیز جدیدی خواهی دید. آنچه در رویـامی‌بینی مـدل هایی از ضمیر توست و من که‌می‌بینی در رویایت اینقدر شفاف و واضح ظاهر شده ام فقط به ایـن خـاطر اسـت کـه تـو خواسته ای. تو باید به پانسیون بازگردی و شیر گاز آشپزخانه را ببندی که به خاطر بی احتیاطی یکی از ساکنین در اوایل صبح باز گذاشته‌می‌شود . تو فردا صبح باید این شیر را ببندی چون ممکن است باعث آتش سوزی و انفجار شود !

بلافاصله بوی گاز را در نزدیکی خودم احساس کردم. چهره یکی از ساکنین پانسیون را دیـدم کـه از نزدیکـی من عبور کرد و شیر گاز را عمدا باز گذاشت. او را صدا زدم! برگشت و نیم نگاهی به من انداخت و با تعجب گفت:" تو اینجا چکارمی کنی!"

با خنده گفتم:" شیر گاز را باز گذاشته ایی و من آمده ام تا آن را ببندم!"

او لبخندی زد و گفت:" ببین شیرگاز دستم را زخمی کرده است !فکر کنم به سرت زده است! گاز شهری قطـع شده است!" و بعد راهش را کشید و رفت!

به سوی خدامراد برگشتم ، اما کسی را ندیدم. از آشپزخانه بیرون آمـدم و طبـق عـادت بـه سـوی اتـاق خـودم حرکت کردم. مقابل اتاقم رسیدم و دست در جیبم کردم اما کلیدی پیدا نکردم. در حالی کـه داشـتم بـا دسـتگیره اتـاق بـازی‌می کردم ، همـان سـاکن دسـت‌زخمی پانسـیون را دیـدم کـه یـک گـاز پیـک نیـک را بـا خـودش بـه سـمت آشپزخانه‌می‌برد. روی گاز پیک نیک یک فندک فلزی طلایی به چشم‌می‌خورد.

دستگیره را فشاردادم و بی اختیار به داخل اتاق پرت شدم. عجیب بود! من از داخل در عبور کرده بـودم امـا بـه هر حال شاید این هم یکی از امتیازات و ویژگی های کالبد رویایی بود. دوباره خودم را دیدم که روی تخت خوابیده‌ام و صدای نفس های منظمم گواهی‌می‌داد که به خوابی عمیق فرو رفته ام.

این بار بدون ترس بالای سر خودم رفتم و به صورت کالبد فیزیکی ام نگاه کردم. چشمانم بسته بود و مردمـک چشمانم زیر پلک هایم تکان‌می‌خوردند. مدتی به خودم نگاه کردم و بی اختیار از حالت چهره‌ام خنده‌ام گرفت.

صدای خدامراد را از نزدیکی خودم شنیدم که‌می گفت:"من فکر کنم راز زندگی این است کـه زنـدگـی هیـچ رازی ندارد. تو چه فکر می کنی؟"

با لبخندی تلخ گفتم:" اما زندگی خیلی مشکل است؟"

و خدامراد بلافاصله پرسید:" مشکل در مقایسه با چی؟ با مرگ؟!" و سپس ادامه داد:"داشتن دوست خوب است ، حتی در جهنم ! اینطور نیست!؟"

با لحنی حسرت آلود از خدامراد پرسیدم:" استاد ! اگر شما نبودید ، آیا من‌می‌توانستم اینقدر راحت و واقعی در رویا بیدار شوم و برای این مدت طولانی در رویا بیدار بمانم!؟"

خدامراد جواب داد:" ما آنچه را که نمی فهمیم دوست نداریم! در واقع این چیزها ما را می‌ترسانند. اما تو اکنون در مورد "بیداری در خواب"، درکی عمیق و واقعی پیدا کرده ایی . اما رویابینی همه زندگی نیست. فراموش نکن که خیلی از کالبدهای رویایی دوست دارند که بخوابند و در خوابشان در جلد کالبد فیزیکی شان بیدار شوند و متاسفانه انرژی و اقتدار کافی برای اینکار ندارند. قدر فرصت زندگی ات را بدان و از کالبد فیزیکی ات محافظت کن و با آن زندگی کن. تو هنوز خیلی چیزها در مورد توانایی های کالبد فیزیکی ات نمی دانی و آگاه باش که کانال ارتقاء و تکامل کالبد رویایی تو کالبد فیزیکی توست. تو از سوی خالق هستی مجوز زندگی یافته ایی و این مجوز هنوز باطل نشده است. قدر زمانی را که داری بدان!"

با حسرت سر تکان دادم و گفتم:" متاسفانه احساس‌می‌کنم خیلی دیر شده است. چه سالها و ماهها و هفته هایی که بی خبر از زندگی و امتیاز هشیاری دائمی در زندگی را، هم در خواب و هم در بیداری، تلف کردم و افسوس که دیر شما را پیدا کردم. من دیگر وقت زیادی ندارم استاد!"

خدامراد تبسمی کرد و گفت:" زمان مثل پول است! هر چه کمتر داشته باشی آن را با حوصله و دقت بیشتری خرج‌می‌کنی. همین الآن مثل همه زمانها، لحظه ایی است بسیار عالی، البته به شرطی که بدانی با آن چه کنی."

-:"اما استاد! من همیشه منتظر یک فرصت خوب هستم تا اولین گام بزرگ زندگی ام را بردارم و متاسفانه این فرصت هیچ گاه نصیبم نمی شود. شاید کالبد رویایی و ارتباطی که از طریق این کالبد با ضمیر ناخو دآگاه و شاید کائنات و هستی‌می‌گیرم بتواند به من کمک کند تا فرصت رویایی و آرمانی ام مقابلم قرار گیرد."

خدامراد:"انتظار یک تله است. همیشه دلیلی برای انتظار هست. واقعیت این است که در زندگی هر آدمی فقط دو چیز وجود دارد: دلایل و نتایج. و در آخر کار دلایل و بهانه ها هیچوقت حساب نمی‌شوند. منتظرها ممکن است چیزی نصیبشان شود ولی فقط آن چیزهایی که "اهل عمل" کنار گذاشته‌اند. عقب انداختن یک کار ساده آن را مشکل‌می‌سازد و عقب انداختن یک کار مشکل آن را غیرممکن‌می‌سازد."

آهی کشیدم و گفتم:" اما استاد! در این جهان تکنولوژی و عصر اطلاعات و کامپیوتر من خیلی عقبم!"

خدامراد گفت:"خطر واقعی این نیست که روزی کامپیوتر ها مثل آدمها فکر کنند! بلکه خطر واقعی وقتی است که آدمها شروع کنند مثل کامپیوتر ها فکر کنند! و تو الآن داری مثل کامپیوترها فکر می‌کنی. کالبد رویایی به تومی‌گوید که زمان و مکان بی معناست و تو الآن داری این بی معنایی را با تمام وجودت احساس کنی . نگران نباش تو مطمئنا موفق خواهی شد.تو اکنون از طریق کالبد رویایی ات می‌توانی از همه چند گام جلوتر باشی و این در جهان بیداری یک مزیت بزرگ به شمارمی‌رود. "

با خنده گفتم:" اما چه کسی باورمی‌کند که من اطلاعاتم را از ضمیر ناخودآگاهی‌می‌گیرم که فقط در رویا توانسته ام آن را بیدار کنم و به او بگویم که چه‌می‌خواهم!؟"

خدامراد چهره در هم کشید و با اخم گفت:" تو به نظر بقیه چه کار داری؟ " سپس لختی سکوت کرد و گفت:" من نمی توانم به تو فرمول موفقیت را بگویم! امامی‌توانم فرمول شکست را بگویم! فرمول شکست این است:" *سعی کن همه را راضی کنی!*"

سپس خدامراد به من گفت که بهتر است در رویا بخوابم ، چرا که ماموریتی مهم دارم که بایدانجام دهم. خدامراد خداحافظی کرد و رفت. تاریکی مطلق فضا را پر کرد.

چشمانم را مالیدم. دلشوره‌ایی عجیب داشتم. از روی تختم برخاستم و به کنار پنجره آمدم. چیز زیادی از خوابی که دیده بودم به خاطرم نمی آمد. برق اتاقم را روشن کردم و روی میزمطالعه کاغذ یادداشتی را دیدم که روی آن چند کلمه نوشته شده بود. زیر کاغذ نام خدامراد به عنوان نویسنده نامه درج شده بود.

دیگر مطمئن بودم که رویایی که دیده بودم ، واقعی بوده است و من واقعا شب گذشته با خدامراد دیدار داشتم. بلافاصله قلم و کاغذ در دست گرفتم و هر چه به خاطرم مانده بود را روی کاغذ نوشتم. اما چیز زیادی از رویایم را به یاد نمی آوردم. دوباره کاغذ یادداشت خدامراد را مطالعه کردم.

کلمات روی آن عبارت بودند از: " اقتدار، سوالات امتحان ،کالبد فیزیکی روی تخت، بوی علف، پرواز، کلبه ، چای، استکان باغ ، زمان، کامپیوتر، طلایی"

با خواندن هر کلمه بلافاصله لحظه مربوطه در رویا را به خاطر آوردم و یادداشت کردم. می‌دانستم که اگر بلافاصله یادداشت نکنم از خاطرم خواهد رفت. نزدیک یک ساعت طول کشید تا توانستم برای تک تک کلمات کلیدی خاطره و لحظه مربوطه را به خاطر آورم. وقتی به کلمه طلایی رسیدم. متوقف شدم. هیچ سکه طلا و یا زیور آلاتی را در خواب به خاطر نمی آوردم. خسته شده بودم. روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم رویداد مرتبط با کلمه "طلایی" را پیدا کنم. اما ذهنم یاری نمی داد.

صدایی از پشت درب اتاقم شنیدم. بلافاصله از روی تخت پریدم و درب اتاق را باز کردم. راهرو تاریک بود اما در روشنایی چراغ کم‌سوی انتهای راهرو توانستم یکی از ساکنین را ببینم که یک کپسول گاز پیک‌نیک را به سوی آشپزخانه‌می‌برد. روی کپسول پیک نیک یک فندک طلایی بود. چیزی مثل جرقه در ذهنم روشن شد. با فریاد به سوی او دویدم و از او خواستم از جایش تکان نخورد.

او واقعا ترسیده بود. لحظه ایی چشمانش را مالید و با حیرت به من نگاه کرد و سپس با حالتی تعجب آلود گفت:" تواینجا چکارمی‌کنی ؟" با احتیاط به سوی آشپزخانه رفتم و به آرامی به شیر گاز اشاره کردم. شیر باز بود و بوی گاز تمام فضا را پر کرده بود. شیر را بستم و پنجره ها را باز کردم.

سپس بدون آنکه توضیحی بدهم به سوی اتاقم برگشتم و روی کاغذ رویای فندک طلایی را نیز نوشتم.

چهل دیدار

(مجموعه آموزش های خودشناسی استاد خدامراد)

دیدارهشتم : آن سوی مرز قالبها

نوشته: کیمیا

دیدار هشتم من و خدامراد در منزل مسکونی او ، در باغی حومه شهر ، صورت گرفت. در جریان هفت دیدار قبلی تغییری شگرف در سیستم تفکری من به وقوع پیوسته بود و همه چیز برایم رنگی تازه داشت. به قول خدامراد به حالتی رسیده بودم که‌می‌توانستم وقوع معجزه ها را باور کنم. حالتی که خدامراد آن را بزرگترین لحظه در زندگی یک انسان طالب معرفت دانست.

چیزی که در وجود خدامراد مرا تکان‌می‌داد ، رفتار بیش از حد عادی و کودکانه او بود. او به راستی مانند کودکان سادهلوحانه به جهان‌می‌نگریست و به همه چیز ارادت‌می‌ورزید. وقتی در هشتمین دیدار به او گفتم که در برخورد اول مانند کودکی ساده لوح به نظرمی‌رسد. خندید و گفت:"می توان بدون آنکه کوچک شد کودک بود. اما به من بگو که تو چرا اینقدر بزرگی؟!"

درست نفهمیدم چه گفت، اما این اتفاق غریبی نبود ! چرا که از همان اولین دیدار ، خدامراد نشان داد که با عقل و منطق خصومتی عجیب دارد. از او دلیل این خصومت را پرسیدم. جواب داد:" هر چیزی یک حوزه کاربرد دارد. عقل و منطق هم باید حد و مرز خود را بشناسد و بی جهت پایش را از گلیم خودش دراز نکند. پوشیدن زره سنگین برای غواصی که‌می‌خواهد زیر آب با نهنگ بجنگد ، تدبیری عاقلانه نیست. با عقل نمی توان جهانی را که هر لحظه با عشق خلق‌می‌شود ، تفسیر کرد."

از خدا مراد پرسیدم:" آیا به همین خاطر است که شما مانند کودکی ساده لوح به زندگی نگاه می کنید؟!"

خدامراد لبخندی زد و گفت:" روزی کلمه "بد" وجود نداشت. یک انسان عاقل تصمیم گرفت رفتار خود را "خوب " بخواند. او متوجه شد که برای اسم گذاشتن روی رفتار بقیه آدمها به کلمه‌ای بهتر از "ناخوب" نیاز دارد و به همین خاطر واژه "بد" را ساخت. از آن زمان به بعد همه تصور کردند که "بد" وجود دارد. آیا تومی‌توانی دلیل این اشتباه بزرگ را شرح دهی؟!"

گیج شده بودم. این جمله خدامراد چه ربطی به سوال من داشت؟! اما به هر حال باید جوابی می‌دادم. به همین خاطر برای خالی نبودن عریضه و برای اینکه جوابی داده باشم ، گفتم:" خوب چه اشکالی دارد که هر چیزی یک اسم داشته باشد؟!"

خدامراد لبخندی زد و گفت:"ناراحت نباش. من جواب این سوال را برایت‌می گویم. علت اشتباه این بود که آن انسان عاقل فکر کرد همه مردم مثل او "ساده‌لوح" اند و به همین خاطر گمان کرد که کلمه "بد" او معنا دارد. بقیه مردم هم برای اینکه بتوانند با انسان های عاقل ارتباط برقرار کنند ، پذیرفتند که از کلمه "بد" استفاده کنند. اما بر خلاف انسان

های عاقل ، انسان های عادی و سالم ، خوب می‌دانستند که "بد" وجود ندارد. به همین خاطر آنها در عمل به "بد" و "خوب" دیکته شده از سوی انسانهای عاقل بی تفاوت بودند و در نتیجه از سوی انسان های عاقل به لقب "کودکان ساده لوح" مفتخر شدند."

خدامراد چشمکی زد و در حالی که با دست به پشتم‌می‌زد گفت:" آرزو کن که این لقب روی تو هم گذاشته شود و بعد در کمال اعجاب و حیرت ببین که تو دیگر مانند یک کودک ساده لوح به زندگی نگاه نمی کنی ، بلکه به زندگی مانند جنگجویی نگاه‌می‌کنی که همین لحظه الآن ، لحظه آخرین نبرد توست و تو دیگر فرصتی برای پرداختن به کلمه بازی انسان های عاقل نداری!"

سعی کردم جسارت خودم را جبران کنم و به همین خاطر بلافاصله گفتم:" اصلا نمی خواستم شما را با صفت "کودک ساده لوح" ناراحت کنم؟!"

خدامراد با تبسم گرم همیشگی اش گفت:" آن جنگجو حتی فرصتی هم برای هدر دادن روی معنای سخنان بقیه ندارد! متاسفم همراه عاقل من ! تو با کسی صحبت‌می‌کنی که تصمیم گرفته است نظر بقیه برایش بی اهمیت باشد و همه تصمیمات زندگی اش را خودش بگیرد و با کمال اقتدار مسئولیت تمام افکار و اعمالش را بپذیرد. تو بهتر است به سراغ کسی بروی که شب و روز خودش و قالب افکار و اعمالش را برای بقیه مردم تعریف‌می‌کند تا آنها بر اساس تعاریفش قالب انتخابی او را باور کنند و تا آخر عمراو را در داخل آن قالب ببینند. یک جنگاور در لحظه نبرد فقط به نبردمی‌اندیشد و نظر تماشاچی ها اصلا برایش مهم نیست."

با اعتراض گفتم که :" ولی استاد ! مردم از من یک تصوری در ذهن دارند و بر اساس این تصور به من اعتمادمی‌کنند و با من ارتباط برقرارمی‌کنند و از همه مهم تر مرا به درون خودمی‌پذیرند. شما از من می‌خواهید برای نظر بقیه هیچ ارزشی قائل نباشم وبا عرض معذرت مانند یک حیوان سرم را پائین بیاندازم و هر کاری دلم‌می‌خواهد انجام دهم! اینکه بی حرمتی است به همه تعاریفی که از عشق و معرفت شده است؟"

خدامراد سعی کرد صدای مرا تقلید کند و با صدا و لحنی شبیه من گفت:" تازه اگر بقیه مردم بفهمند که نظر آنها برای من اصلا ارزشی ندارد ، حتما مرا از خود طردمی‌کنند و من در این جامعه نمی‌توانم زندگی کنم، همسر و همدم و شغلی پیدا کنم ، خلاصه کلام از گرسنگی و تنهایی خواهم مرد!؟"

اولین بار بود که خدامراد ادای مرا درمی‌آورد و من مات و متحیر به این تغییر رفتار عجیب او نگاه‌می‌کردم. اما بی توجه به تقلیدش گفتم:"چرا که نه! به جای مسخره کردن بهتر است جوابی برای این سوالات به من بدهید!"

خدامراد ناگهان لحنی جدی پیدا کرد و گفت:" من گفتم نظر بقیه برایت اهمیت نداشته باشد ، نه اینکه توی کوی و برزن راه بیافتی و شروع کنی به مردم بی اعتنایی کردن و به قول خودت مثل حیوان عمل کردن. تو قرار نیست به مردم بی اعتنا باشی و با صدای بلند در کوچه و بازار جار بزنی که بقیه آدمها برایت پشیزی نمی‌ارزند و بعد گله کنی که مردم دشمن تو شده اند و متقابلا به تو بی‌اعتنایی می‌کنند و تو را از میان خودشان رانده اند . اینکه بازمی‌شود همان تعریف قالب ذهنی برای بقیه! فقط فرقش این است که نوعی جدید است و متاسفانه هر روز نوع مدرن و جدیدتری از این بی ادبی و بی‌حرمتی ، تحت عنوان اعتراض نسل جوان در جهان شایع‌می‌شود.

من‌می‌گویم که نظر بقیه و اساسا قالب های ذهنی بقیه برایت مهم نباشد. اما در عین حال لازم است به نظر آنـها توجه کنی و اگر فرصتی پیدا کردی در مورد نظر آنها کمی هم تامل کنی. اما به خاطر داشته بـاش کـه اگـر قـرار باشـد شب و روزت را با جذب و جلب نظر این و آن سیاه کنی ، دیگر وقتی برای زندگی پیدا نمی‌کنی. تـو بـاید مـانند یـک جنگجو باشی که کارش شکار فرصت وانرژی حیات است و نظرپردازی و پرداختن به نظر این و آن بزرگـترین دشـمن تو در مسیر شکار انرژی حیات محسوب می‌شود. وقت خود را تلف نکن. فراموش نکن که تو در هر لحظـه زنـدگـی از زندگی فقط یک لحظه در اختیار داری و آن لحظه همین الآن است. گذشته با همه خوبی و بـدی‌اش گذشـته اسـت و آینده الزاما باید تبدیل به لحظه ایی مثل الآن شود تا واقعی گردد. همین الآن همه نظرات گذشته را به لحظه ایی که رفت بسپار و فرصتی را که در اختیار داری و یک لحظه بیشتر نیست ، برای زندگی و شکار انرژی حیات مصرف کن.″

قبول این درس جدید برایم بسیار سنگین بود. من دوست داشتم دیگران مـرا بـه عنـوان یـک انسـان بـاهوش و خلاق تصور کنند و بر اساس این تصور به من فرصت شغلی و امکان عرض اندام بدهنـد. شـب و روز سـعی‌می‌کردم از خودم تعریف کنم و با اعمال و گفتارم به افکار بقیه آدمها طوری جهت بدهم کـه مـرا در قـالب یـک انسـان بـاهوش و مهربان و قابل اعتماد ببینند. بر اساس این ایده ، به بقیه آدمها هم حق می‌دادم کـه از خودشـان بـرای مـن قـالب و مدلـی تعریف کنند و از قالب خودشان دفاع کنند و شب و روز تغییرات قالب ذهنی خودشـان را برایـم گـزارش دهنـد. حتـی سعی‌می‌کردم دنبال همسری بگردم که به قالب من بخورد و هم او قالب مرا تائید کند و هم من قالب او را. اما خدامـراد آب پاکی روی دستم ریخت و در یک کلام گفت که :″ متاسفم دوست مـن! داسـتان قـالب هـا یـک داسـتان خیـالی و تصوری است که به هیچ دردی نمی خورد جز هدر دادن اقتدار و انرژی حیاتی انسان هـا و بـهتر اسـت بـه جـای ″قـالب بازی″ وقتت را صرف ″شکار اقتدار و انرژی ″ کنی.فرامـوش نکـن کـه آب وقتـی یخ‌می‌زنـد شکستنی‌می‌شـود و تـوان جاری شدن خود را از دست‌می‌دهد. خیلی ها یخ را دوست دارند چونکه شکل مشخصی دارد ومی‌توانند آن را بتراشند و موقع نیاز برای خنک کردن نوشیدنی هایشان خرد کنند. اما من آب را ترجیح‌می‌دهم که لای هیچ مشتی نمـی مـاند و از لای انگشتان درمی‌رود. اگر می‌خواهی به دریای معرفت برسی ، لاجرم باید قالبها را رها کنی. بی قـالبی رمـز جـاری شدن است.″

با احتیاط از او پرسیدم:″ اما آیا با این نگرش‌می‌توانم در زندگی موفق باشم و با دیگران ارتبـاط برقـرار کنـم و اساسا تصور بقیه آدمها از انسانی مثل من چیست؟ یعنی انسانی که بدون یک قالب قابل‌تشخیص و قابل پیش بینـی اسـت ؟!″

خدامراد با اطمینان جواب داد:″ آنها به تو کاری ندارند! چون الگو و مدلی از افکار و اعمال تو ندارند. تو را بـه خاطر اعمالت بازخواست نمی کنند. همیشه انتظار دارند که تو در هر لحظه حرکتی جدید را انجام دهی و به همین دلیل بسیار با احتیاط به تو نزدیک‌می‌شوند. تو چون قالب ثابتی نداری همه جور آدم ، با سلیقه های متفاوت، تو رامی‌پسـندند و بدون هیچ مشکلی با تو ارتباط برقرارمی‌کند. بودن تو در یک جمع کسی را آزار نمی دهد ، چرا کـه تـو قـالبی بـرای دیکتـه کـردن و تعریـف کـردن نـداری و بـا پوزخنـدی کـه هیـچ وقـت نمـی زنـی (ولـی همـه‌می‌دانند کـه‌می‌توانی بزنی!)می‌توانی همه نقشه های ذهنی و به قولی قالبهای ذهنی شوخی و جدی اطرافیان را زیر سوال ببری!

تو هر لحظه بر اساس فطرت پاک و انسانی ات رفتارمی‌کنی و از آنجا که فطرت در همه انسانها مشترک است، رفتارت بی خطر و دوست داشتنی و آرام بخش جلوه‌می‌کند. تو واقعا مانند یک کودک عمل‌می‌کنی چرا که کودکان هم در واقع چنین عمل‌می‌کنند.

تو کینه کسی را به دل نمی گیری چرا که‌می‌دانی مقصر رفتارهای نامناسب مردم قالب ذهنی آنهاست و با یک تغییر کوچک در قالب فکری هر انسانی‌می‌تواند به گونه ایی دیگر عمل کند.

شاید بسیاری نزد تو آیند و از تو تکنیک ها و روش های تغییر مدل و قالب را بخواهند ، اما تو فقط‌می‌توانی به آنها بقبولانی و ثابت کنی که قالب تغییر کردنی است و با نگاه و عملت سعی کنی به آنها نشان دهی که تنها راه نجات حرکت به آنسوی مرز قالب هاست.

من تو را درک‌می‌کنم. تومی‌خواهی در عین حالی که قالب فعلی خودت را حفظ‌می‌کنی، تکنیک ها و روشها ونکات جدیدی یاد بگیری و این قالب خودت را با استفاده از این تکنیک ها قدرتمند تر و توانا تر سازی . اما متاسفم دوست من! بازی قالبها تو را به جایی نمی رساند و اگر انتظار داری که من قالب ذهنی جدیدی را به تو معرفی کنم که با چپیدن داخل آن ، برای همیشه موفقیت و آرامش و خوشبختی‌ات تضمین شود، برایت کاملا متاسفم.

طریق معرفت به من یاد داده است که اقتدار و عشق و حیرت تنها سراغ کسانی‌می‌آید که آزاد و رها از هرقالبی باشند و بی اعتنا به هر تحسین و توهینی ، لحظه به لحظه و با تمام وجود آماده شکار اقتدار و عشق و حیرت باشند. روز اول که تو را پذیرفتم ، در نگاهت خواندم که از قالب ها خسته شده ایی و در جستجوی یک "سوپر قالب شکست ناپذیری" و اکنون به تومی‌گویم که تنها سوپرقالب شکست‌ناپذیر "بی قالبی" است."

خدامراد ساکت شد و من مات و مبهوت به او خیره شدم. بغض در گلویم پیچید. حق با خدامراد بود. همیشه پدر و مادرم را سرزنش‌می‌کردم که چرا به من یک قالب ذهنی برتر و مشکل گشا یاد ندادند که بتوانم در همه موقعیت های زندگی در هر زمان و مکان آن را به کار برم و با آن برای هر لحظه زندگی ام بهترین واکنش را نشان دهم و اکنون درک کردم که آن بندگان خدا حق داشتند. بی‌قالبی جواب من بود و چرا من زودتر آن را نفهمیده بودم. ازطرف دیگر وقتی من قالب ذهنی و الگوی شخصیتی تعریف شده ایی ندارم ، پس باید چگونه و بر چه اساسی در مقابل حوادث زندگی واکنش نشان دهم؟! از خدامراد این سوال را پرسیدم.

او پاسخ داد:" توکل . توکل . توکل. تو باید مانند کودکان به فطرت خودت، به خیر بودن اتفاقات دنیا و روشن بودن آینده ات و از همه مهم تر به قدرت عشق ومعجزه تجلی عشق در دلت ، به صورت الهام اعتماد و توکل کنی. تو نیازی به قالب ذهنی برای تفسیر هستی نداری. قالب مال عاقل‌هاست، یعنی همانها که فقط از طریق دانش و حافظه و در یک کلمه با فکر با هستی ارتباط برقرارمی‌کنند ومی‌خواهند هستی را دسته بندی و انسان‌ها را رده بندی کنند. عاقل‌ها ظرفیت درکشان محدود است و نمی توانند هستی و کائنات را به یکباره و همینطوری که هست قبول و باور و درک کنند. اما تو وقتی بی قالب‌می‌شوی، در زندگی ، هر لحظه در کمینی تا بی واسطه و بدون پوسته مزاحمی به نام دیدگاه و قالب ذهنی ، با هستی و خالق هستی تماس بگیری و این معنای "شکار اقتدارجاری در کائنات " است.

تو وقتی به آنسوی مرز قالبها قدم‌می‌گذاری اطمینان و آرامشی عجیب و وصف ناپذیر تمام وجودت را پرمی‌کند و تو احساس‌می‌کنی که تمام فرشتگان آسمان بالهای خود را زیر پای تو گسترانیده اند تا تو بر آنها قدم بگذاری و به هر چیزی که اراده کنی برسی. بی قالبی اوج اعتماد و توکل به انرژی حیات است که در عمیق ترین بخش وجودت نبض‌می‌زند و این بزرگترین دستاوردی است که یک انسان موفق‌می‌تواند در زندگی اش به آن برسد.

تو در این حالت قالب ذهنی خاصی و ثابتی نداری چرا که انسان خلاق هرگز نمی تواند قالب مشخصی داشته باشد. تو مستقیما به منبع خلاقیت مرتبطی و به همین خاطر انگار در هر لحظه از زندگی‌ات به درون پوسته و قالبی جدیدمی‌روی. تو سوپر قالب نداری بلکه به آنسوی مرز قالبها سفر کرده ایی و به همین خاطر دیگران در تفسیر رفتار و اعمال تو فقط‌می‌توانند از صفت ″ همچون یک کودک ساده‌لوح″ استفاده کنند.″

از خدامراد پرسیدم:″ با قالب های ذهنی تحمیلی از سوی بقیه چگونه رفتار کنم؟!″

خدامراد:″ قالبها قدرت اجرایی ندارند. فقط عمل است که منجر به نتیجه‌می‌شود. قالبهای ذهنی به زبان ساده نقشه هایی هستند که بعد از کودکی ، توسط خودمان در ذهنمان جای داده شده است. این نقشه ها به ظاهر نقشه زندگی هستند و هر کسی به این باور رسیده است که با این نقشه ها و مدل ها می‌تواند زندگی اصولا کل هستی را به صورت کامل معنا کند. اعتبار این نقشه ها و قالبها فقط در ذهن و تا لحظه ایی که فکر انسان فعال است دوام دارد، ولی متاسفانه انسانها آنقدر این نقشه های خیالی را جدی گرفته اند که آن را باور کرده اند و حتی آن را با زندگی عوض کرده اند. کار به جایی رسیده است که حتی افکار و گفتار و کردار آدمها نیز مستقیما توسط قالبهای ذهنی آنها کنترل‌می‌شود. همین الآن اگر گدایی سر چهارراه به سوی تو دست دراز کند ، قالب ذهنی تو بلافاصله به تو می‌گوید که این گدا در واقع یک پولدار است که گدایی را به عنوان شغل انتخاب کرده است. به این ترتیب قالب نگاه تو را از گدامی‌دزدد و به آنسوی خیابان منحرف‌می‌کند. تو دیگر فرصتی نمی یابی که فکر کنی چرا این انسان مجبور شده است دستش را به سوی تو دراز کند و اصولا نکند این گدا پیامی از سوی کائنات باشد برای اینکه به تو بگوید که تو هم امکان داشت که سرنوشتی مانند این گدا پیدا کنی!

قالب ذهنی‌می‌گوید که راه درس خواندن این است که به پارک بروی و زیر درختان سر سبز مطالعه کنی و این یعنی تو دیگر نمی توانی در منزل و یا در زمستان به اندازه بهار و تابستان مطالعه کنی. قالب ذهنی‌می‌گوید برای اینکه تیپ یک آدم با شخصیت و متفکر و چه‌می‌دانم غم زده و سخت کوش را پیدا کنی باید سیگار دود کنی و تو غافل از مضرات دخانیات شب وروز تحت امر قالب به دود کردن سلامتی ات مشغول‌می‌شوی.

قالب ذهنی اطرافیان از تو انتظار دارند که به محض رسیدن درآمدت به مثلا مرز ده میلیون تومان به دنبال تجدید فراش و ازدواج مجدد و نونواری ماشین و خانه ات بپردازی و تو غافل از میلیونها انسانی که برای چند هزار تومان از این پول له له‌می‌زنند ، سعی در راضی ساختن قالب ذهنی اطرافیان از خودت داری.

تو وقتی به حالت بی قالبی تغییر نگرش‌می‌دهی ، بر اساس توکل و اعتمادی که به هستی و خالق هستی داری و بر اساس پیام های الهام گونه ایی که عشق به سوی دلت‌می‌فرستد ، بدون اینکه از قالب ذهنی خاصی دفاع کنی و یا به قالب کسی حمله کنی ، عمل خواهی کرد . چنین کن وبعد ببین که توجه همه به سوی تو جلب‌می‌شود. چرا که تو ، به

دلیلی که هیچ‌کس نمی تواند بفهمد ، در لحظه مناسب درست عمل‌می‌کنی و قالبهای اطرافت احساس‌می‌کنند که ناچارند خودشان را با اتفاقی که افتاده وفق دهند و مرزهای خود را ارتقاء دهند. ″

خدامراد چشمکی زد و ادامه داد: ″آیا ″سوپر قالب شکست ناپذیر″ آن قالبی نیست که بقیه قالبها را به دنبال خودش بکشاند!؟ خوب بفرما! این هم همان سوپر قالبی که همیشه دنبالش بودی! فقط به عنوان آخرین کلام مطمئن باش که تاوقتی خودت را به بازی قالبها سرگرم ساخته ایی محال است که بتوانی به توانایی های خارق العاده پنهان در وجودت دست یابی ! چرا که بخش اعظم انرژی حیاتی خود رادر شبانه روز عملا ″ صرف فعال نگه داشتن و دفاع و اصلاح قالب ذهنی ات‌می‌کنی و وقت و انرژی و اقتدار کافی برای جهش را از دست‌می‌دهی!″

پس از آن خدامراد ساکت شد و بی حرکت و صامت به من خیره شد و هر چه از او سوال کردم، حتی یک کلمه هم جوابم را نداد. بغضی عجیب در گلویم لانه کرد و غمی ناشناس در دلم نشست . خدامراد حق داشت. او در آن سوی مرز قالبها زندگی‌می‌کرد و به همین خاطر دست نیافتنی جلوه می‌کرد. خدامراد مانند آب شناور بود و در هر ظرفی که ریخته‌می‌شد، آن ظرف گمان‌می‌کرد که خدامراد شبیه اوست ، حال آنکه به محض جاری شدن ، خدامراد دیگر شکلی نداشت و آزاد بود و حق داشت هرگونه که دلش‌می‌گفت عمل کند.

برای آزادی و شناور بودن خدامراد حسرت خوردم و آرزو کردم که ای کاش زمان سفر من هم به آنسوی مرز قالبها زودتر فرا می‌رسید. به راستی چقدر طول‌می‌کشید تا من‌می‌توانستم دیوار قالبهای زندگی‌ام را بشکنم و همچون خدامراد آزاد شوم.

نگاه پرسش آلودم را به چشمان خدامراد دوختم و از او خواستم تا جوابم را بدهد. اما او همچنان ساکت و بی حرکت به من خیره شده بود و هیچ نمی گفت. ساعتی گذشت و خدامراد همچنان ساکت به من‌می‌نگریست. با توجه به سابقه دیدارهای گذشته فهمیدم که پایان دیدار هشتم فرارسیده است اما همچنان این سال برایم بی جواب مانده بود که چقدر طول‌می‌کشد تا یک انسان پرده قالبها را پاره کند و به آنسوی مرز قالبها برود.

از جا برخاستم و در حالی که دلم نمی آمد با خدامراد خداحافظی کنم به سوی درب خروجی باغ حرکت کردم. خدامراد همچنان ساکت به من‌می‌نگریست و هیچ نمی‌گفت. وقتی به نزدیکی درب خروج رسیدم به سوی او برگشتم و او را دیدم که با انگشت به آسمان اشاره‌می‌کند. مسیر انگشت های او را تعقیب کردم و در بالای سرم عقابی را دیدم که دور باغ‌می‌چرخید.

با حیرت به خدامراد خیره شدم و او را دیدم که انگشت سبابه‌اش را به سمت من گرفته بود. دوباره به آسمان خیره شدم. عقاب اوج گرفت و به سوی افق دوردست پرواز کرد. مجددا نگاهم را به سوی خدامراد دوختم و او را دیدم که هنوز انگشتش را به سوی من نشانه گرفته بود. چند ثانیه مات و مبهوت به خدامراد خیره شدم و ناگهان پیام او را گرفتم! خدامرادمی‌خواست به من بگوید که همین الآن لحظه پریدن و دریدن پرده های ذهنی قالبهاست ، فقط کافی است تصمیم به اوج بگیرم. اما شرط اوج گرفتن چیست؟

برای آخرین بار به خدامراد نگاه کردم و او را دیدم که به سوی قلب خودش اشاره‌می‌کند.

چهل دیدار

(مجموعه آموزش های خودشناسی استاد خدامراد)

دیدارنهم : بت شکن

وقتی به گذشته خودم می‌نگرم ، در کمال حیرت‌می‌بینم که فقط خدامراد به خاطرم مانده است و حرفهایش. گویی او با کلمات جادویی اش همه تاریخچه گذشته‌ام را پاک کرده و ازیادم برده است و من طوری شده‌ام که هیچ وقت گمان نمی کردم. یعنی انسانی بدون تاریخچه شخصی و رها از همه چیز.

خدامراد در نگاه اول یک انسان عادی به نظرمی‌رسید و وقتی با او هم کلام‌می‌شدی بلافاصله‌می‌فهمیدی که او با بقیه فرق‌می‌کند ، ولی مدتی که‌می‌گذشت و به کلامش دل‌می‌دادی درمی یافتی که او عادی ترین انسان روی زمین است و این بقیه هستند که غیر عادی رفتارمی‌کنند.

روزهای اول او برایم یک جادوگر کم نظیر جلوه‌می‌کرد. جادوگری که از دنیایی دیگر آمده بود تا به من بیاموزد که در این دنیامی‌توان به جادو اعتقاد داشت وجادویی هم زندگی کرد و اکنون پس از گذشت سالیان احساس‌می‌کنم که من هم مانند او هنر جادوی زندگی را آموخته ام و می‌توانم با اقتدار آن را درتمام صحنه های زندگی ام به کاربرم. خدامراد برای من یک معلم نبود ، چرا که او بارها به من گفت که چیزی برای تعلیم دادن وجود ندارد. او حتی برای من یک الگو هم نبود ، چرا که همیشه الگوها را به سخره‌می‌گرفت و پرواز بر فراز مرز قالبها را تنها راه رهایی انسان‌می‌دانست. برای او الگو همان قالب بود.

خدامراد حتی برای من یک دوست هم نبود! چرا که درست در لحظاتی که شدیدا به او نیاز داشتم مرا تنهامی‌گذاشت و با نگاه آرام و مطمئن و صدای گرم و صمیمی اش‌می‌گفت:"اکنون وقت آن رسیده است تا خودت را پیدا کنی. من فقط‌می‌توانم برایت دعا کنم که خودت را پیدا کنی و بس."

در دیدار نهم بود که من خدامراد را در هیبت عادی ، اما عظیم و خارق العاده اش ، دیدم. او مانند داستان ابراهیم ، در کمرکش تپه ایی در خارج شهر تبری تیز در دست گرفت و به جان بت های درونی من و چند نفر دیگر افتاد. با به زمین افتادن هر کدام از این بت ها فریاد هلهله اش به آسمان‌می‌رفت و انعکاس آن فریاد ، مانند صدای فرشتگان از سوی سنگها و صخره های اطراف به سوی ما بازمی‌گشت. او بت های وجود ما رامی‌شکست و کائنات با هلهله و آواز او را همراهی‌می‌کرد.

خدامراد وقتی حیرت مرا به خاطر رفتار عجیبش دید ، لبخندی زد و گفت:" آسمان و زمین برای این آفریده نشده اند که بالای سر و زیر پای تو باشند. آسمان و زمین برای این خلق شده اند که تو را درمیان گیرند و گوش به فرمان تو باشند. فقط وقتی‌می‌توانی معنای زندگی را دریابی که قادر شوی آسمان و زمین را در دل خود جای دهی و از درون دلت به دنیا خیره شوی."

او سپس با دستان قوی و محکمش به پشتم کوبید و گفت:" باید یـاد بگـیری کـه وقتـی چشـمانت رامی‌بنـدی، همان چیزی را ببینی که چشمان بازت‌می‌بینند. آنگاه‌می‌توانی مطمئن باشی که کائنات را در درونت جای داده ایی و این تازه آغاز راه است!"

شب قبل از دیدار نهم، خدامراد از طریق نامه برایم پیغام فرستاد که دیـدار جدیـد در دامنـه کوهـی ، در حومـه شهر ، برگزار خواهد شد. او در نامه اش نوشته بود:" فردا در دیدار نهم تو یادمی‌گیری که موضـع دیـدن دنیـا را عـوض کنی و به جای آنکه از درون بدن به جهان بیرون نگاه کنی ، از بیرون به دنیای درون خیره شوی و دیگرگونه نگریسـتن را یاد بگیری."

حسابی ترسیده بودم. شب خواب دیدم که چشمانم از حدقه درآمده اند و به صورت وارونه ، مجددا در داخل کله ام جای گرفته اند و من کور شده ام و فقط سیاهی‌می‌بینم. تمام شـب را در تـاریکی و سـیاهی گذرانـدم و نزدیـک سحر صدای خدامراد را در خواب شنیدم که‌می‌گفت:" ای جوان ساده ، آدم کور حتی سیاهی را هـم نمـی بینـد. چـون بالاخره سیاهی هم برای خودش یک رنگ است! تو سیاه‌می‌بینی فقط چون براین باوربودی که باید سیاهی ببینی. برخـیز و آماده سفر شو!"

به زحمت توانستم خودم را به دامنه کوهی خشک و بی آب و علف در حومه شهر برسانم. وقتی سرانجام پـس از یک ساعت پیاده روی به محل دیدار رسیدم ، در کمال حیرت دیدم که چنـد نفـر گـرد خدامـراد نشسـته انـد و بـه او گوش‌می‌دهند. خدامراد مثل همیشه داشت صحبت‌می‌کرد و در حالی که مرا از دور دیده بود اما بـی تفـاوت و آرام بـه صحبت های خود ادامه‌می‌داد. به نزدیک آنها رسیدم و با تعجب هفت نفر را دیدم که مقابل خدامراد روی زمین نشسـته اند و سراپا گوش به او خیره شده اند. با احتیاط در فاصله ای نه چندان دور روی زمین نشستم و به خدامراد خـیره شـدم. او در ادامه صحبت هایش گفت:" بله دوستان من. به او گفتم که بابا! ، آدم کور حتی سیاهی را هم نمی‌بیند ، اما مگر به خرجش‌می‌رفت! او تصمیم گرفته بود که دنیا را به آن رنگی ببیند که گمان می‌کرد باید ببیند و خوب معلوم است که به همان رنگ هم‌می‌دید."

پس از آن خدامراد به سوی من خیره شد و با نگاهش به بقیه فهماند که من هم به جمـع آنـها پیوسـته ام . نگـاه جمع به سوی من برگشت. هفت نفر بودند. یک دختر جوان ، یک پسر جوان ، یک پیرمرد روستایی ، یک زن جوان بـا دو بچه کوچک و یک مرد میانسال با لباسی یکدست سیاه! همه آنها قیافه هایی شدیدا عادی داشتند و هیچ شباهتی هـم به یکدیگر نداشتند. خدامراد آشفتگی مرا دید و بلافاصله به کمکم آمد و گفت:"دوستان! این کیمیـا اسـت. او آخریـن کسی است که منتظرش بودیم. اکنون‌می‌توانیم با هم صحبت کنیم. ترجیح‌می‌دهم اول این دختر جوان سوالش را مطرح کند! "

نگاهی به دخترک انداختم. صورت شفاف و زیبایی داشت و اسـتخوانبندی متناسـب و کشـیده‌اش حکـایت از رژیم غذایی درست و سالمش داشت. تعجب کردم دختری با این همه وجاهت در این دامنه کوه چه‌می‌کرد!؟ بلافاصلـه جواب سوالم را گرفتم ! به محض اینکه دخترک زبان باز کرد متوجه شدم که او لکنت زبان دارد و بعضی کلمات را به زحمت و با مکث فراوان ادامی‌کند.

خنده ام گرفت و بی اختیار با صدای بلند خندیدم. صدای خنده ام آنقدر بلند بود طوری که نگاه اعتراض آمیز بقیه به سوی من برگشت، اما من نمی توانستم خودم را کنترل کنم. خدامراد هم لبخندمی‌زد . دقیقه ای گذشت و به زحمت خودم را کنترل کردم. خدامراد در حالی که به سوی من اشاره‌می‌کرد با خنده گفت:" دوستان! ناراحت نشوید چونکه کیمیای ما هم مانند این دختر خانم لکنت‌زبان دارد و به همین خاطر خنده اش گرفته است."

ناگهان یکه خوردم. سعی کردم جمله ایی بگویم و توجیهی برای خنده بی موقع ام پیدا کنم ولی به محض اینکه دهان باز کردم دیدم کنترل اعصاب زبانم را از دست داده ام و نمی توانم درست صحبت کنم. آنقدر کلمات را بد و خنده دار ادا کردم که خنده جمع به آسمان رفت و من شرمزده ساکت شدم.

خدامراد در حالی که سعی نمی کرد خنده اش را پنهان کند گفت:" خوب خانم جوان مساله شما چیست؟"

دخترک اشاره ای به من کرد و گفت :"م م من ههم ممث مث مثل ایشان مشکل لکنت زبان دا دا دارم."

دختر جوان گفت که مشکلش عصبی است و هنگام بروز تنش های عصبی شدت‌می‌گیرد. او راه چاره‌می‌خواست و من هم با دقت به جواب خدامراد گوش کردم! چرا که به هر حال من هم دچار این مشکل شده بودم!

خدامراد دقیقه ایی ساکت ماند و به آسمان خیره شد. سپس لبخندی زد و گفت:" به عنوان یک شغل سخنرانی را انتخاب کن و سخنران شو!"

مات و مبهوت به صورت خدامراد خیره شدم. او چه‌می‌گفت!؟ این دخترک نمی توانست یک جمله درست و حسابی ادا کند آنوقت خدامراد به او پیشنهادمی‌کرد که سخنران شود و حتی به عنوان یک شغل سخنرانی را برگزیند! دخترک به جواب خدامراد اعتراض کرد. او اصرار داشت که یک راه حل عملی برای او ارائه شود ، اما خدامراد دوباره با همان لحن اما این‌بار بدون لبخند گفت:" گفتم که‌سخنرانی را به عنوان یک شغل انتخاب کن و برای بزرگترین جمعیتی که هر لحظه‌می‌توانی جمع کنی صحبت کن. این تنها راه است و راه دیگری هم وجود ندارد."

دخترک ساکت شد و ناامید روی زمین نشست. او ظاهرا از جواب مایوس شده بود. اما من نمی‌توانستم ساکت باشم. با اعتراض برخاستم و تقریبا با فریاد و خشم گفتم:"اما استاد! او حتی نمی‌تواند یک جمله را کامل بگوید چطورمی‌تواند برای یک جمعیت سخنرانی کند. اگر جوابش را نمی‌دانید خوب بگوئید نمی دانم. ندانستن که بد نیست."

خدامراد شروع کرد به کف زدن و در حالی که سعی‌می‌کرد مرا تشویق کند خطاب به دختر جوان گفت:" ببین! او چون قصد کرد سخن بگوید سخنران شد و لکنتش برطرف گردید ! به همین سادگی است!"

هفت نفر بی اختیار برایم کف زدند ومرا تشویق کردند و من مات و مبهوت ساکت شدم و سرجایم نشستم. دخترک جرات گرفت و شروع به صحبت کرد. لکنتش خیلی کمتر شده بود و حیرت‌ناشی از این تغییربزرگ ، در رفتارش کاملا مشهود بود. او با اقتدار و آرامشی عجیب از خدامراد پرسید:"اگر در حین سخنرانی زبانم گرفت ، چ چ چکنم!؟" و خدامراد در جواب گفت:" هیچ به سخنرانی خود با همان وضع ادامه بده. سعی کن آنقدر قشنگ صحبت کنی که در پایان سخنرانی ، شنوندگان تحت تاثیر کلامت روش عادی صحبت کردنشان را تغییر دهند و مانند تو صحبت کنند. فراموش نکن که همه سخنرانان بزرگ زبانشان‌می‌گیرد و نمی توانند واضح صحبت کنند!"

سپس خدامراد به سوی پیرمرد روستایی نظر انداخت و از او راجع به مساله اش پرسید. پـیرمرد گفـت:" اسـتاد! همانطوری که‌می‌بینید سالهاست خداوند برف و باران را از این منطقه دریغ کرده است و تمام سبزه هـا خشـکیده انـد و هیچ مزرعه ایی به اندازه کافی آب نخورده است. چشمه‌های روستای من یکی یکی خشک شده انـد و آب قنـات قطـع شده است. ما تمام دارایی مان زمین است و زمین بی آب نمی تواند علف برای احشاممان تولید کند و ما محکوم به فقر و ترک دیار شده‌ایم. راه نجات ما چیست؟"

خدامراد چشمان پر فروغش را بر چهره پیرمرد دوخت و پرسید:" آیا برف را به خاطر می‌آوری؟ و آیامی‌توانی این دشت را پر از برف تصور کنی؟"

پیرمرد مات و متحیر ساکت ماند وچشمانش را بست و سعی کرد چیزی را به خاطر آورد اما موفق نشد و لختی بعد ناامیدانه گفت:" متاسفانه نه!؟ من و مردم روستایم حتی نمی توانیم باران را به خاطر بیاوریم. "

خدامراد لبخندی زد و گفت:" علت قحطی و خشکسالی نیز همین است! مردم تو خاطره و توان تجسم بـرف را از یاد برده اند و هر چه به یادمی‌آورند خشکی است و بی آبی ! اگر همین الآن بتوانی کوه و دشت پر بـرف را تجسـم ، برف دوباره خواهد آمد!"

پیرمرد ساکت شد. او با حالتی مایوس و ناامید چشمانش را بست و سعی کرد خـاطره کـوه و دشـت پوشـیده از برف را به یاد آورد اما نتوانست. دقیقه ایی بعد پیرمرد از فرط ناامیدی به گریه افتاد و صدای هق هق گریه اش فضا را پر کرد. شانه های پیرمرد از شدت تاثر تکان‌می‌خورد و من خدامراد رامی‌دیدم که بی حوصله به این صحنـه نگـاه‌می‌کرد. سرانجام طاقت خدامراد به سر آمد! برخاست ایستاد و فریاد زد:" بـس کـن پـیرمرد! مـن کـی گفتـم چشـمانت را ببنـد و خاطره ایی از گذشته را به خاطر بیاور! من‌می‌گویم همین الآن به همیـن صحنـه دشـت و بیابـان نگـاه کـن و ببیـن کـه از آسمان روی زمین برف‌می‌بارد و در عرض چند دقیقه زمین از برف پوشیده‌می‌شود.می‌فهمی چه می‌گویم ! همین الآن و همین جایی که نشسته ایی باید برف بیاید . مهم نیست خورشید در آسمان چقدر داغ است. مهم این اسـت کـه تـو بـاید بتوانی همین الآن لباس برف را بر تن همین دشت و دمن ببینی. اینطور که من می‌بینم."

ترس دلم را انباشت. هیچ وقت خدامراد را اینچنین ندیده بودم. او یک پارچه آتش شده بود. داغ و پر حرارت و در عین حال بزرگ و قابل تحسین! پیرمرد متحیر به صورت بر افروخته خدامراد خیره شده بـود. و نـاگـهان از آسـمان برف باریدن گرفت. خارق العاده و باورنکردنی بود اما برف در زیر نـور خورشـید بـر زمین‌می‌بـارید و سـوزبرف گونـه هایمان را نوازش‌می‌داد.

پیرمرد از جا برخاست. نزدیک خدامراد رفت و دستان او را گرفت. اشک در چشمان خدامراد حلقه بسته بـود. او پیرمرد را در آغوش گرفت و بعد با صدای بلند خطاب به حضار گفت:"دوستان من قدرت تصـور یـک انسـان خیلـی بیشتر از چیزی است که به خیال آید. اگر بی آبی و خشکسالی به سراغتان‌می‌آید بدانید که این همان چـیزی اسـت کـه خواسته اید و اگر آرامش و اطمینان زندگی تان را پرمی‌کند آگاه باشید که قبل از آن خود شما این آرامـش را دعـوت کردید، باور کرده و آن را به چشم دیده اید."

چند دقیقه بعد خدامراد روی زمین نشست و بارش برف متوقف شد . او هنوز صورتش برافروخته بود و با صدایی که وقار و متانت در آن موج‌می‌زد خطاب به پسر جوانی که مقابلش نشسته بود گفت:" و آیا مشکل تو هم نمی تواند فقط با تغییر تصویر ذهنی ات عوض شود؟"

پسرک چشمانش گود افتاده بود و از شدت ضعف نمی توانست کمر خود را راست کند. به شدت ضعیف و کم بنیه‌می‌نمود و تنها چیز جالب در وجودش چشمان درخشان و درشتش بود که برقی عجیب در آن موج‌می‌زد.مرد میانسال در حالی که جامه سیاه یکدستی را پوشیده بود در یک متری پسرک روی زمین چمباتمه زده و چارچشمی او رامی‌پائید. برای اولین بار بود که متوجه شدم این مرد سیاه پوش هیچ توجهی به سخنان خدامراد ندارد و همه هوش و حواسش متوجه پسرک جوان است. هرچند چشمان درشت و شفاف پسرک حکایت از هوش فوق العاده اش‌می‌کرد اماضعف و ناتوانی اش به حدی بود که هیچ امیدی به زنده ماندن او وجود نداشت. پسرک در حال مرگ بود اما به دلیلی ناشناخته سعی داشت آخرین رگه های حیات خود را حفظ کند. او در حالی که سعی‌می‌کرد لرزش گردن و دستانش را کنترل کند گفت:"استاد من نمی‌توانم غریزه خودم را کنترل کنم! تو را به خدا کمکم کنید."

سکوتی عجیب دامنه کوه را پرکرد. دوباره خدامراد از جا برخاست. اما اینبار به جای خشم غمی غریب در چشمان شفاف این پیر خرد آشیانه کرده بود. او به نزدیک من آمد. دستم را گرفت و مرا به کنار تخت سنگ صاف و بزرگی برد. آنگاه خطاب به جمع گفت:" خوب به آنچه اتفاق‌می‌افتد توجه کنید. الآن ساعت ده صبح است. هرکس در هر روز علی الظاهر فقط یکبار ساعت ده صبح رامی‌بیند و من‌می‌خواهم امروز برای شما سه بار ساعت ده صبح را ایجاد کنم. این بار اول است."

خدامراد این را گفت و از من فاصله گرفت. نمی دانستم‌می‌خواهد چه کار کند و چه اتفاقی قرار است بیافتد. بی اختیار به سوی او رفتم اما خدامراد شروع به دویدن کرد. نمی دانم شاید به خاطر ترس بود ولی من هم بی اختیار به سوی خدامراد دویدم. چند متری از تخته سنگ دور نشده بودم که ناگهان سنگی بزرگ از بالای کوه درست روی شانه هایم افتاد و مرا روی زمین پرتاب کرد. وزن سنگ بیشتر از ۱۰۰ کیلو بود و شانه های من زیر فشار سنگ خرد شد. گردنم شکست و خون از بینی و گوشهایم سرازیر شد. دردی شدید وجودم را پرکرد. مرد میانسال پسرک جوان را رها کرد و به سوی من دوید. احساس وحشت وجودم را پرکرد. اما قبل از آنکه مرد سیه جامه به من برسد خدامراد خودش را روی من انداخت ومن بی اختیار بیهوش شدم.

چشمانم را که باز کردم ، دیدم صحیح و سالم همراه خدامراد کنار سنگ صاف ایستاده ام و مرد میانسال دوباره کنار پسر جوان چمباتمه زده است. خدامراد خطاب به جمعیت گفت:"دوباره زمان ساعت ده صبح است و این گزینه دوم است."

خدامراد دوباره شروع به دویدن کرد. اما من اینبار سرجایم ایستادم و به او خیره نگاه کردم. درست وقتی خدامراد از محل سقوط سنگ سیاه رد شد، سنگ پشت سر او با صدای مهیبی روی زمین افتاد و گرد و خاک زیادی فضا را پرکرد. چند ثانیه ایی هیچ ندیدم و بعد دوباره خدامراد را دیدم که کنار من در مقابل سنگ صاف ایستاده است و به ساعتش نگاه‌می‌کند.

او در حالی که خیس عرق شده بود خطاب به جمع گفت:" اکنون برای سومین بار ساعت ده صبح است. و این گزینه سوم است! " او سپس دست مرا محکم گرفت و به زور مرا دنبال خود کشید. من هم بی اختیار به همراه او دویدم و هر لحظه منتظر بودم تا سنگ سیاه روی سر مان بیافتد. اما در کمال حیرت دیدم که هیچ سنگ سیاهی از کوه جدا نشد و روی دامنه نیافتاد.

سپس خدامراد مرا به کنار جمع آورد و گفت:" هرکس در هر لحظه زندگی اش بی نهایت گزینه برای انتخاب مقابل روی دارد.اگر چه هرکس در هر لحظه فقط‌می‌تواند یک از این گزینه‌ها را اختیار کند اما در عین حال درست لحظه بعد باز بی نهایت امکان انتخاب برای او وجود دارد.

آنچه مسیر زندگی آینده را تعیین‌می‌کند گزینه ایی است که فرد در هر لحظه انتخاب‌می‌کند و خوب معلوم است که گزینه انتخابی این جوان باعث شده است تا او به خاطر فشار غریزه شهوت به این روز بیافتد."

خدامراد مرا رها کرد و به سوی پسر جوان رفت . مقابلش ایستاد. به چشمان او زل زد و گفت:" از این به بعد گزینه قدرت را انتخاب کن و نیت خود را روی شکار اقتدار متمرکز کن. نیت لحظه به لحظه توست که تقدیر لحظه های بعدی زندگی ات را تعیین‌می‌کند. از همین الآن تصمیم بگیر که نیت پشت هر غریزه خود راپاک کنی . مطمئن باش همه چیز دوباره به حال اول برمی‌گردد."

پسر جوان به گریه افتاد و در حالی که نمی توانست گریه اش را کنترل کند گفت:" پس لااقل استاد برایم دعا کنید!" و خدامراد جواب داد:"متاسفم دوست من! من فقط‌می‌توانم دعا کنم که تو فرصت پیدا کنی که از بین بی نهایت گزینه لحظه الآنت ، گزینه دعا را اختیار کنی و خودت برای خودت دعا کنی! من اگر جای تو بودم دعامی‌کردم که محبت چشمان زیبای تو در دل این دختر جوان بیافتد و شعله عشق دلت را دوباره زنده کند."

دخترک نیم نگاهی به پسر جوان انداخت و پسرک به خود حرکتی داد و کمر خود را راست کرد. در این لحظه اتفاقی عجیب رخ داد و ناگهان مرد سیاه پوش ناپدید شد. همه ترسیده بودیم و خدامراد در حالی که لبخندمی‌زد گفت:" این مرد سیه جامه مرگ بود که منتظرمانده بود گزینه بعدی این پسرک او باشد. اما دختر جوان گزینه جدیدی فراراه پسرک قرار داد و این همان راز دعا است."

در این لحظه زن جوانی که دست دو کودکش را گرفته بود با صدای بلند به گریه افتاد و فریاد زد:"آهای مرگ تو را به خدا به سراغ من آی ! من تو را انتخاب‌می‌کنم و از تومی‌خواهم همین الآن مرا به نزد همسرم ببری!"

توجه همه به سوی زن جوان جلب شد. بلافاصله متوجه شدیم که شوهر این زن جوان سه روز پیش فوت کرده است و زن طاقت فراق را ندارد.صحنه متاثر کننده‌ای بود ولی از دست هیچ کس کاری ساخته نبود. خدامراد از زن جوان پرسید:" شوهرت چگونه مرد؟!"

زن جوان در حالی که نمی توانست هق هق گریه اش را پنهان کند گفت:" او سه روز پیش در رختخواب خوابید و دیگر بیدار نشد. مرگ آخرین خواب او بود!"

خدامراد گفت:" نه دخترم! مرگ آخرین خواب نیست بلکه آخرین بیداری انسان است. در واقع لحظه مردن آخرین دفعه ای است که یک انسان بیدارمی‌شود و دیگر نمی تواند بخوابد!"

زن جوان ساکت شد. او مات و مبهوت به چهره خدامراد خیره شد و بـه سـخنان او گـوش داد. خدامـراد ادامـه داد:"مرگ به یکباره رخ نمی دهد بلکه لحظه به لحظه و به صورت تدریجی اتفاق می‌افتد. تو، من ، مـا ، همـه لحظـه بـه لحظه مشغول از دست دادن حیات خود هستیم و لحظه مرگ لحظـه ایـی اسـت کـه دیگـر چـیزی بـرای از دسـت دادن نداریم! تو باید یاد بگیری که در کنار کودکان‌ات یک زندگی کامل داشته باشی و زندگـی کـامل یعنـی اینکـه در هـر لحظه بمیری و در لحظه بعد به صورت یک انسان جدید متولد شوی. به خاطر داشته باش کـه اتفـاق مـردن در زنـدگـی خیلی بیشتر از اتفاق زنده بودن رخ‌می‌دهد ، چرا که هر کسی بالاخره روزی‌می‌میرد امـا همـه زنـدگـی نمـی کننـد. مـن مطمئنم که شوهر تو بیشتر از بقیه زندگی کرده است چرا که توانسته برای تو همسر خوبی باشد و شعله عشـقش را پـس از مرگ نـیزدر ایـن دنیـا همچنـان روشـن نگـه دارد. او مطمئنـا در دنیـایی دیگـر مشـغول نظـاره توسـت و نگـران تـو و فرزندانش‌می‌باشد. او اکنون دستش از دنیا کوتاه است و تو دستان او هستی . او نمی تواند سر کودکانش را نوازش دهد اما تومی‌توانی اینکار را به جای او انجام دهی و او را خوشحال سازی.

اگر هم دلت برای او تنگ شده است، کافیست او را درکنار خود ، همین الآن ، همین جا تصور و تجسم کنـی. مطمئن باش که اورا حتمامی‌بینی."

چند دقیقه در سکوت گذشت و سپس خدامراد از همه خواست تا برای برگشتن به شهر آماده شـوند. او سـپس فورا به سوی شهرحرکت کرد و پشت سرش من و پیرمرد روستایی و دختر و پسر جوان نیز بـه راه افتـادیم. سـطح دامنـه کوه شیبدار بود و ما بی اختیارشروع به دویدن کردیم. چند دقیقه بعد وقتی به پائین کوه رسیدیم. متوجـه شـدیم کـه زن جوان و دوکودکش آهسته از بالای کوه به سمت مامی‌آیند . پشت سر آنها مردی جوان نیز گام برمی داشت. خدامـراد در حالی که لبخندمی‌زد گفت:"حتی اگر ماهها بعد زن جوان شوهرش را از یاد بـبرد. شـوهر زن همیشـه کنـار او و بچـه هایش پرسه‌می‌زند. این همان قدرت عشق است."